اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

تیر ۱۳۸۴

۵۰

زمزمه های آسمانی؛ در زمزم مناجات / و دست هایی که به آسمان می رسند و...

جام ولا؛ سیمای ولی: عطر لاله / ای برتر از زمین و زمان و ...

گفتار ولی: دعوت به فرداهای سبز در کلام امام حسن مجتبی(ع)

شهد وصال؛ پرنده مرثیه عشق / دلالی از همیشه / رو به روی تیغ ها و...

زخم زیتون؛ به قسمت خون می ایستیم / با ماره های شکوهمندت / ستاره و ستاره و...

در گذر ایام؛ شهادت حضرت زهرا(س)؛ بنا به روایتی / میلاد حضرت زینب(س) /

بنگ بسل / فاجعه مسجد گوهرشاد / شهادت آیت الله دکتر بهشتی و...

از سوی انتظار؛ امام زمان(عج) در کلام امام حسین(ع) / قدم بر چشم ما بگذار /

تجربه ایثار انسانی ها و...

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۵۰

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۵۰

مشخصات کتاب

اشارات ۵۰

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

در زمزم مناجات/جواد محمدزمانی

شایـانِ شـکوهِ تو چیست؟ این را به من بگو. مگر نه این که زبـانِ ما از سـتایشت ناتوان است؟ پس کـدام زبان تو را به حقیقت ستایش می کند؟

آری! تو هنوز هم آن چنان که شایسـته است، پرستیـده نشـده ای و ناشـناخته مانده ای: «ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِك و ما عَبَدناكَ حَقَّ عِبادَتِك».

ای تمـامتِ عرفـان! مردمـانِ روسـتای فطرت را به کوچه بـاغ هـای سـر سبزِ معرفت خود برسـان و در تماشـای جمـال و جلالت مبهوت گردان.

کانون دل هاشان را سرشار عشق خودساز و پرنده اندیشه شان را از قفس اوهام وا رهان.

درِ باغ مکاشفه را به روی عاشقانت بگشا و عطر خوشِ حضورت را میهمانِ خانه هاشان گردان.

اگر نبود پیاله پیاله مهر تو، دل به ساغر کدام میخانه باید می سپردیم؟

اگر نبود بی کرانه لطف تو، سر به کدام صخره باید می ساییدیم؟

اگر نبود آبیِ مهربانی تو، به کدام آسمان پر می گشودیم؟

اگر نبود احساسِ با تو بودن، قناری روح را چگونه به آواز وا می داشتیم؟

اکنـون که مرهم آلاـم و دردهایمـان، یـاد تـوست، مـا را به دریـای «أَلسَّابِقُونَ السَّابِقُون» برسـان و به بهشت «أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ» امیدوارمان ساز. درختان مناجاتت را در سرزمین دلمان بکار تا در فردایی سبز، شکوفه شکوفه تو را فریاد بزنیم.

تاریکی تردیدمان را بزدا و به صبح روشن یقینمان برسان.

سینه هامان را از مالامالِ یاد خودت فراخ کن و با سحری پر از زمزمه، آرام بخش.

به ما خرّمی بده؛ آن گونه که به خوبانت عطا فرمودی و دلشان را از هر چه غیر یادت بود، بریدی.

به ما شوق بده؛ آن گونه که به مشتاقانت ارزانی داشتی و سینه شان را لبریزِ آن ساختی.

به ما شیرینی بده؛ آن گونه که به عبادت کنندگانت هدیه دادی و حلاوتِ عبادت خود را در کامشان فرو ریختی. «و به ما آن دِه که آن بِه»!

و دست هایم که به آسمان می رسند/حمیده رضایی

دست هایم را در هوا بلند می کنم و چشم هایم را چون دو گودی تاریک، در زوایای متروک شب می چرخانم؛ چقدر تنهایی در تنم ریشه دوانده است!

چقدر روزهای مکرّرم تاریک و سردند و چقدر شب های مکدّرم از بوی رخوت سرشارند!

پروردگارا! صدایم در تهی گاه حنجره ام رو به خاموشی می رود و دست های بی هدفم، دست آویزی برای چنگ زدن نخواهند داشت.

خدایا!

دریچه های روبرویم پر پر می شوند و بال های پروازم بوی زخم های ناسور می دهند و جرأت گشوده شدن ندارند.

دیوارها امتداد آوارشان را تا شانه های خسته ام ادامه می دهند و رقص تازیانه عبور، زانوان مقاومتم را بر خاک می ساید.

چقدر دیوار روبرویم تکثیر می شوند و چقدر پنجره روبرویم بر خاک می افتند!

چقدر روزهای نیامده ام از آهنگِ مسمومِ مرگ به سماع می نشیند!

خاکسترِ آرزوهایم در انبوهِ تلاقیِ روزها و شب ها، چون ضربه های ممتد سنج، گیج می رود.

معبودا!

مرا از این همه روزمرّگی نجات بده؛ طنین صدایم را کسی نخواهد شنید و فریادهای لالم، خوابِ سنگین شهر را نمی آشوبد.

بگذار تنهایی ام را برایت ضجّه بزنم.

بگذار در رستاخیز کلمات، از خواب هزار ساله غفلت بیدار شوم.

دهانم بوی پائیزهای سوخته می دهد و کفش های عابرم خمیازه هایِ کشدارِ خیابان های انبوه را مزه مزه می کند.

پای سفرم بوی آبله می دهد و ذهن کوچه از تکرار گام های بی فرجامم فرسوده است.

بالی برای پرواز می خواهم و دریچه ای که از آن به سویت پر بزنم.

دهانی می خواهم تا جسارت فریاد داشته باشد و چشمی که در تیرگی ها، ازدحامِ غبار را بشکافد و به نور برسد.

در ضرباهنگ نبضم عطش رسیدن به لطف تو تکرار می شود.

سجّاده نیایشم سال هاست که بر ایوان های باران خورده باز است و سال هاست عطر اطلسی های نورسته از جا نمازم بر می خیزد.

بگذار دست هایم را در هوا بلند کنم!

بگذار چون غباری در وزش نسیم، محو و نابود شوم.

معبودا! به تو پناه می برم که جز تو پناهی نیست.

نور نمای نیایش/محمد کامرانی اقدام

الهی! بیزارم از رؤیاهای سرابی

تو را می خواهم که حقیقت مطلقی و روشن ترین نور نمای نجوا و نیایشِ نیمه شب های عاشقان.

الهی! خدایان خفته در وجودم را خاکستر کن و «من»های دروغین و چرکین را از من بگیر و خود را به جای «من» بگذار و مرا سرشار از روشنایی اطراف کن.

الهی! مرا که محدود به حضور خود هستم و مجبور به وجود خویش، از خود جدا کن و در بی نهایت مهرت رها کن.

الهی! اراده کن تا با اختیار به خاک افتم و اشاره کن تا ستاره وار، با تمام سال های نوری ام به آتش مهر تو ملحق شوم.

«گر حکم کنی ز تن در آید جانم

فتوا بدهی رود به باد ایمانم»

الهی! خوشنودی تو را برای خویش می خواهم و خشم تو را برای نفس بد اندیش.

الهی! هرگز خودم را نخواهم بخشید، جز به بخشش تو و اگر هم مرا ببخشی، خودم را نمی بخشم، جز به مهرت؛ که اگر چه گناهکاری بزرگم، امّا بزرگ شده مهر توأم.

«گر آب دهی نهال، خود کاشته ای

ور پست کنی بنا خود افراشته ای

من بنده همانم که تو پنداشته ای

از دست میافکنم چو برداشته ای

الهی! می خواهم آن قدر عاشقت باشم که هر چه «چشم» بگویم، خم به ابروانم نیاید.

الهی کودکانه عاشقم کن

ترانه در ترانه عاشقم کن

الهی! بی برگ و بارم و سرا پایم عریانی است، برگ و بار عریانی ام را بریز.

ز دستم بر نیاید هیچ کاری

به جز اظهار عجز و شرمساری

الهی! مرا غرق در محبت خویش کن که وابسته به محبت دیگران نگردم.

الهی! دست هایم را آن قدر غرق نیاز کن، که همواره از نیاز به تو سرشار باشد.

نجوای دل /الهام موگویی

الهی! می دانم هر آنچه دارم از لطف و احسان توست که جز تو دهنده بی منتی نمی شناسم.

کریما! پناه گرفتن جز در پناه تو بی پناهی بزرگ است؛ ما را معرفتی عطا کن تا پناهگاه های ظاهری فریبمان ندهند.

پروردگارا! چه بیراهه می روند آنان که جز راه تو می پویند و چه بی پاسخ می مانند آنان که غیر تو را نجوا می کنند!

ص: ۴

استوارتر از تو تکیه گاهی، مهربان تر از دستانِ کریم تو دستانی و امید بخش تر از نگاه تو نگاهی نیست؛ هنگام تحیّر و سختی دستمان گیر تا در راه نمانیم.

بارالها! به ما توفیق عنایت کن که جز به مقام قرب تو نیندیشیم و جز به ریسمان محبّت تو چنگ نزنیم و جز رضای تو آرزویی نکنیم.

مهربانا! به ما بینشی عطا کن تا از سیاه دلی، سیاه اندیشی، کدورت و نفاق که ریشه محبّت ها را می خشکاند بپرهیزیم و صراط مستقیم را بپیماییم و در پناه مهربانی تو پناه گیریم.

«محبوبا! آن دل که در گروه مِهر تو باشد، هرگز خانه محبّت دیگری نخواهد شد.

آن چشم که جز الطاف تو نبیند، هرگز معشوق دیگری نپسندد.

آن که گرمی دستان تو را حس کند، هرگز نوازش دستانی دیگر، او را از تو دور نخواهد ساخت».

معشوقا! ما را چنان شیفته خود ساز که هیچ نگاهی، نگاهمان را از تو باز نگرداند و هیچ عشقی، به جای عشق تو، خانه دل را تصرف نکند.

مهر بی کرانه/محمد کامرانی اقدام

الهی! سرمایه عاشقانی و آرزوی عارفان و سرمشق مشتاقان؛ چگونه لب از ستایش تو بندم، که بند بند وجودم لب به ستایش تو گشوده است.

الهی! از دست من کاری بر نیاید جز خطا، ولی از دست تو هر کاری برآید جز خطا.

الهی! در هر آینه ای می نگرم تو پیدایی.

الهی! همه ذرات از آفتابی تو پُرند و تو مهر بی کرانه ای، تو نوری و من دیجور.

الهی! چون به خود نزدیک می شوم، از تو دور می گردم و چون نزدیک تو می شوم؛ به خود نزدیک تر می شوم، مرا به خویش و خودت نزدیک کن.

الهی! می خواهم آن قدر وجود داشته باشم که با تمامی وجودم، به وجد آیم و در حوالی مهر تو آفتابی شوم و پیرامون نور تو خویش را به خاک اندازم، که بی تو، یک ذره هم نخواهم بود.

«در هجر تو کار بی نظام است مرا

شیرین همه تلخ و پخته خام است مرا

در عالم اگر هزار کار است مرا

بی نام تو سر به سر حرام است مرا».

ص: ۵

امید دل های شکسته /سیدکاظم سیدباقری

خدایا! ای همدم تنهایان! تنهایم و در هیاهوی آدم ها، کسی را برای بازگویی رازهای ناگفته ندارم؛ پس ای بزرگ! مونس و همدمم باش.

پروردگارا! ای آفرینشگرِ فیروزه بلند! چگونه می توانم این همه عظمت و زیبایی را ببینم و تو را به یاد نیاورم؟ چگونه سپهر لاجورد را ببینم و شکوهناکی اسمِ اعظم تو را در ذهن حقیر خویش مرور نکنم؟!

ای مهربان! یاری ام کن تا در هوای لحظه هایِ با تو بودن، مهرورزی و اشتیاق هایِ عاشقانه را در سر بپرورانم.

الهی! تو چقدر بزرگی، که به این قلم ضعیف و دستِ ناتوان اجازه داده ای تا از تو بگویند و بنویسند!

ای بخشنده بزرگ! به من توان آن ده تا انگشتانه ای از اقیانوس بی کران مهربانی ات را به قلم در آورم.

بارالها! انسان امروز هم گرفتار هوای نفس است و نام و یاد تو را از یاد برده است؛ از خویش خبر ندارد و گرفتار غفلت است؛ تنها مَرْهم دردهایِ ویرانگر تویی؛ عنایتی کن تا دیگر بار، شکوهِ اسم اعظمت را به یاد آوریم و با ذکرت، قلب های بیمارمان شفا بگیرد!

خدایا! در تاریکی و ظلمت اسیریم؛ نوری برای دل های خسته ما بفرست!

پروردگارا، ای امیدِ قلب های شکسته!

در تمنّای وصالت، دل های فرسوده خویش را لبریز از امید کرده ایم؛ به ما نظری از لطف کن، تا سرشار از نورانیّت و لطافتت گردیم.

ای قادر متعال! دست هایِ عاجز ما را نیرویی عطا کن تا به سوی آسمان به فراز در آیند و نام تو را زمزمه کنند؛ نامِ تو شیفتگی و شَعَفناکی ما را فزونی می دهد.

ص: ۶

«دست نیاز»/محمد کامرانی اقدام

الهی! تقلید کردم که عاشق شوم، نتوانستم؛ آن را به قلبم تلقین نما.

الهی! با این که فقر، ایمان مرا مندرس، و موریانه شک، استخوان های اعتقاد مرا پوک کرده است، امّا هنوز قلبم دست نخورده است و برای تو می تپد.

الهی! عطرِ نامت را که بر آسمان جاری می نمایم، تمامِ ستارگان، برای سر کشیدن چشمانم طلوع

می کنند.

الهی! با بال هایی بسته، سال هاست در تنهایی مرطوب و مردابی خویش فرو رفته ام؛ بندِ بال هایم را بگشا و مگذار آسمان - این جریان آبی رنگ - در بال هایم متوقف شود.

الهی! جز فقر، چیزی در بساط ما نیست؛ دست نیازمان را از سفره کرامتت خالی برمگردان.

الهی! مرا آن گونه بسوزان که تا همیشه، زمزمه سوختنم در خاطر باد بماند و مرا از نو برویان که رگ و ریشه ام، تا همیشه در باران به دنبال گم کرده خویش بدود.

الهی! زخمِ زبان خورده ام، امّا به زمین نخورده ام؛ روی ایمان خویش ایستاده ام، مرا در ایمان سرشارِ خویش شناور کن و زخم هایم را التیام بخش که:

این زخم ها برادر ایمانی منند

عریان ترین دلیل مسلمانی منند

ای آفریدگار لحظه های آبی!/سید علی اصغر موسوی

وقتی که سیاهی شب آسمان را در آغوش می گیرد و بر پیراهن سیاهش ستاره می روید، نگاهم را به

افق های آن سوتر می دوزم و فراتر از هیاهوی شهر، نجواهای شبانه را با نغمه یا قدوس پیوند می زنم:

الهی، ای آفریدگار جهان! شب، با یاد تو نورانی می شود؛ شب، این نهایت رنگ ها!

«اِلهی مَولایَ، کَمْ مِنْ قَبیحٍ سَتَرْتَهُ و کَمْ مِنْ مَکْروُهٍ دَفَعْتَهُ»

آه، که اگر چراغ دلم را نمی افروختی با تمامتِ شب چه می کردم!

آه، که اگر به اشک هایم شور عشق نمی دادی، هیچ ستاره ای برایم زیبا نبود و گناه، این ناعاشقانگیِ

مذموم، برای همیشه تاوان ناسپاسی هایم می شد.

خدای من، ای آفریدگار لحظه های آبی! تو را به پروازهای سرخ سوگند می دهم که دلم را از عشق تهی نگردانی و نگاهم را با افق های سبز نیایش پیوند دهی!

الهی!

تمام سلّول هایم را با پرتو ایمان، سرشار ساز تا به معنی «قَوِّ عَلی خِدْمَتِکَ جَوارِحی» برسم!

الهی!

خونِ عشق را در رگ هایم جاری ساز، تا ضرباهنگِ «وَ اَنْ تُلْهِمَنی ذِکْرُکَ»، موسیقی هیجان را در دلم جاری سازد.

الهی!

نگاهم را تماشا بیاموز؛ تماشای رنگین کمان عشق، تماشای هفت رنگ معرفت؛ تا خیالم را به آن سوی اجابت ها ببرد!

الهی!

هَیْهاتَ! اَنْتَ اَکْرَمُ مِنَ اَنْ تُضَیِّعَ مَنْ رَبَّیْتَهُ...

چگونه می شود از تو جز «رحمت» امید داشت...

همنشین الفت تو... /مرضیه کامرانی اقدام

خدایا! تمام لحظه هایم را به تو می سپارم.

تو اگر آنی از من چشم بپوشی، تمام وجودم غرقِ در عصیان می شود.

خدایا! دست هایی را که فقط لایق گدایی تواند، به آسمان بلندت دراز می کنم.

پروردگارا!

مرا در ژرفای بی کران الفت خود، همنشین کن.

خدایا! مرا در اقیانوس پلیدی ها تنها مگذار.

به من نیرو بده تا برای زیستن برای تو اندیشه کنم.

خدایا! مرا در درگاه عبودیت خود بپذیر و لایق آن گردان که در محراب بندگی ات سر به خاک بسایم.

ای غایت آمال!

ای که آرزوی وصالت در اندیشه های همیشگی ام رخنه کرده!

ای که بر دیده های پشیمان بندگانت، نگاه رحمت فرود می آوری! نیست جز تو مأوایی و نیست جز تو پناهگاهی.

خدایا! چگونه قلم جز تو را بنویسد؟!

چگونه می توان نام تو را بر زبان نیاورد؟!

چگونه می توان در ناکامی ها و ناامیدی ها، تو را فراموش کرد؟!

چگونه می توان تو را در تنگناها، به یاد نیاورد؟

یَا غِیَاثَ الْمُسْتَغیثین! دست رحمتت را از ما دریغ مدار و در سایه الطاف آسمانی ات، دیدگانمان را با نور ایمان روشنایی بخش!

بر آستان ملکوت/ابراهیم قبله آرباطان

خدایا! خیانت بر امانت نمی کنم و هم سفره عصیان شیطان نمی شوم.

می دانم که علف های هرز گناه، تار و پودِ وجودم را از مرحله تعالی دور افکنده است و گرد و غبار

غفلت، چشم حقیقتم را کور کرده است، و می دانم که شاید شفافیت دلم از طراوت همیشگی افتاده

باشد و غبار نادانی بر آینه دل نشسته باشد؛ ولی...

اما پنجره امیدم همیشه رو به باغ اجابتت باز است.

الهی! تو کریمی و من یقین دارم که از آستان رحمتت مأیوس نباید بود.

خداوندا! سر بر آستان ملکوتی ات می گذارم و با تمام وجود، با تمام شرمندگی و با تمام صداقت، از

حنجره دل فریاد بر می آورم که:

با تمام گنهکاری ام و با تمام عصیان هایم، باز بنده توام و به مغفرتت امیدوار.

ص: ۹

جام والا

سیمای ولی

عطر لافتی/سید علی اصغر موسوی

مولا جان! یا علی! دلم تشنه جرعه ای از دریای عارفانه های توست؛ که در این کویر آباد احساس، یاران تشنه لب را، آبی نمی دهد کس

گویا ولی شناسان، رفتند از این ولایت...

و به جاده ای می اندیشم که با سبزیِ نامت و آبیِ یادت، نگاه مرا به ابدیت پیوند می زند؛ پیوندی که با یک «یا قدوس» آغاز می شود و دلم را به معراج آسمان ها می برد؛ جایی که نام بلندت را با عطر سلام ها آراسته اند: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَمیرَالمؤمنین...

آه! دلم سال های سال، با تمام تشنگی، در آرزوی جرعه ای از زلال کوثر سوخته است!

مولا جان! دلم را با زلالِ «نَهجُ البَلاغَه» سیراب کن تا به مفهومِ «قارِنْ أَهْلَ اَلْخَیْرْ تَکُنْ مِنْهُم» برسم و وجودم با معارف و حکمت جاودانی اش آرامش ببخشم.

اگر مفهوم «زنده بودن» در چگونه زیستن است، تو زنده ترین مردم این کره خاکی هستی!

برخیز! تا ندای «وَ العادیات» فرا گیر شود.

ص: ۱۱

برخیز! تا فریاد ذوالفقار، تردید «مرحب»ها را بشکند.

برخیز! تا «مالِک»، یا «علی» گویان، معرکه کفّار را در هم بریزد.

برخیز مولا جان، برخیز! تا فرزندان یهودا، به قساوت های دیرین خویش مغرور نشوند.

برخیز مولا جان! تا سئوال تنهاییِ بشر را «جواب» باشی.

برخیز مولا جان! تا وا ماندگان حیرت، «سَلُونی قَبْلَ اَن تَفْقِدونی» تو را سوال باشند.

برخیز ای صداقت محض، که تمام وجودت، مصداقِ «قَوِّ عَلی خِدْمَتِکَ جَوارِحی» بود و از سر ریز نگاهت، «وَ الشمس» طلوع می کرد!

آسمان، مبهوت خیبر گشایی ات و زمین ماتِ نجواهای غریبانه ات بود؛ وقتی که سال ها سکوت مدینه را تجربه می کردی!

مولا جان! به روزهایی می اندیشم که محراب، به حماقت نااهلان می خندید و کعبه، تو را قبله گاه نگاهش ساخته بود.

به روزهایی می اندیشم که آسمان، تو را فریاد می کرد، ولی گوش های ناشنوا را لیاقت شنیدن نبود.

به روزهایی می اندیشم که نگاه نامردمان، پوست های خشکیده بر نیزه را به آیه آیه تبسّم تو ترجیح می داد و تلألو خورشید حقیقت را انکار می کرد.

به روزهایی می اندیشم که نگاه ها، پوسیده بود و زبان ها مثل سنگِ «آتش زَنه»، در دهان ها کینه های دیرین را شعله ور می کرد و تو، تنهاترین مردِ زمین، کوله بار اندوهت را پای نخلستان های کوفه باز می کردی!

به روزهایی می اندیشم که...

ای برتر از زمین و زمان و گمان و وهم/حورا طوسی

ای برتر از ترانه های بی منتهای اندیشه!

ای فراتر از قلل دست نایافتنی بینش!

کاش ذرّه ای از حجم عظیم معارف روحت، در وسعت همه مکان و زمان می گنجید!

ص: ۱۲

همه زمین و زمان منتظر لحظه درنگ تو بر کالبد حقیر خویش بودند، تا از جرعه لاهوتی عشقت جامی بیاشامند؛ افسوس که در همان زمان اندک حضورت در میان زمینیان، کسی نتوانست تو را

بشناسد! هنوز در آسمانی بودن تو شک داشتند و بر نماز خواندن شهید محراب شگفت زده می شدند.

از اولین روز آفرینش، همه در انتظار جرعه نوشی جام کلام آسمانی ات بودند.

زمزمه ها خاموش بود، تا تو از آن همه فصاحت و بلاغت خویش، مرزهای عقل و احساس را در نوردی. افسوس که بی خبران، شقشقیه ها پدید آوردند و کلام ناتمامت را تفاسیر خود پسندانه کردند!

فرشتگان، غبطه حضور در محضر نورانی تو را می خوردند تا به گرد و غبارهای پشمین تو تبرّک جویند.

وقتی شمع بیت المال را برای مصارف شخصی خاموش می کردی و انبان های حرص و طمعشان را خالی از حق الناس، با سرزنش به آنها باز می گرداندی

وقتی منصب حکومت اسلامی را عادلانه به اهلش می سپردی و دست جاه طلبیِ دوست و دشمن را از کرسی عدالت کوتاه می کردی

وقتی همه اندوخته هایت را که حاصل عرق جبین و کدّ یمین در نخلستان های کوفه بود، کیسه کیسه بر دوش می کشیدی و شبانه بر در خانه یتیمان و مستمندان می گذاشتی، به ترسیم حکومت عدل الهی در مدینه فاضله ولایت و امامت همّت گماشته بودی و افسوس که بادیه نشینان خرابات دنیا، آرزوهای

آسمانی تو را درک نکردند و تصویر درخشان کرامت و عدالتت، در قالب کوچک دنیا نگنجید.

کاش همه اهل زمین، گوش و چشم می شدند و خرد همه خرد ورزان جمع می شد تا در اوج فرزانگی و فهمِ ابنای بشر، گوشه ای از معارف معراجی تو می گنجید و در این همه آینه های هزار توی قصرهای مجلّل کائنات، تنها خم ابروی دلربایت نمایان می شد!

ص: ۱۳

گفتار ولی

دعوت به فرداهای سبز در کلام امام حسن مجتبی علیه السلام/ناهید طیبی

آن هنگام که دستان قدرتمند امام حسن مجتبی علیه السلام قهرمانانه پیمان صلح را امضاء کرد و آن گاه که چشمان آسمانی اش، حکیمانه، یاران نه چندان زیاد را به سوی صلحی معنا دار هدایت می کرد، پیکان ملامت و سرزنش برخی به سوی آن بزرگ قهرمان تاریخ نشانه گرفته شد و آنان که در ژرفنای وجود خویش حقیقت امامت و ولایت را در نمی یافتند، انبوه «چرا»های خود را آغاز کردند.

امام علیه السلام، روشنگرانه و آگاهانه فرمود:

«وای بر شما! آیا نمی دانید آن چه من کردم بر شیعیانم بهتر است از آن چه خورشید بر آن طلوع یا غروب می کند؟

... آیا نمی دانید که چون حضرت خضر علیه السلام کشتی را سوراخ نمود، پسرک را کشت و دیوار را بنا کرد، موسی بن عمران علیه السلام خشم آلود شد، چرا که حکمت این اعمال را نمی دانست...؟»(۱)

امام مظلوم و قهرمان از تاریخ پیشینیان و حکمت سخن می گوید و آن گاه که چشم شیعیان به کلام و پیام آن بزرگ روشن می شود، پنجره ای به سوی امید و انتظار می گشاید و مردم را به پشت آن پنجره و باغ دلگشا دعوت می کند.

۱- - اکمال الدین، شیخ صدوق، ص ۳۱۶.

او غم و داغ مردم را با خنکای ظهور امامی که بیعت هیچ کس بر گردن او نیست تسلی می دهد؛ با نسیم ظهور حضرت مهدی(عج).

امام حسن علیه السلام مردم را به فردا دعوت می کند و به آمدن مهدی امت؛ او می فرماید:

«آیا نمی دانید که کسی از ما نیست، مگر آن که بیعتی از طاغوت زمان خود را بر گردن دارد؛ جز قائم که حضرت روح اللّه، عیسی بن مریم، پشت او به نماز می ایستد. این مسأله (نداشتن بیعت طاغوتیان) از آن روی است که خداوند متعال ولادت او را پنهان می دارد و حضرتش را از دیده ها غایب می سازد تا به هنگام ظهور، بیعت کسی را به گردن نداشته باشد.»(۱)

امام حسن مجتبی علیه السلام می فرماید:

«خداوند عمر او را در زمان غیبت طولانی می گرداند و سپس به قدرت خود، او را به صورت جوانی کمتر از چهل سال ظاهر می سازد تا بدانند که خداوند بر هر کاری تواناست».

پس غیبت امام و طول عمر او و ظهورش همه و همه نشانه قدرت لا یزال الهی است.

او آخرین ذخیره الهی است برای هدایت بشر و آخرین امید برای بهشتی کردن انسانی که با عصیان و طغیان در آمیخته است و نیازمند عنایت پاکان است و شفاعت نیکان.

۱- - پیشین.

شهد وصال

برندهٔ مزایدهٔ عشق/محبوبه کاویان

برنده مزایده عشق/محبوبه کاویان

بار دیگر، دل های بی تابمان هوای شهدا دارد؛

هوای اهالی آسمان را که نور می خورند و نور می آشامند

هوای زخم دارانی غریب که فرسنگ ها از آنان دوریم.

هر چه باشد، در قلب های تیره و تارمان، روزنه کوچکی از عشق به آنها باز است؛ هر چند پله های ناسوت، به گودال بی خیالی مان کشاند و آتش گدازنده منطق معاش، بال های سبکباری مان را سوزاند.

می خواهم از شهید بنویسم

از رازی که با خون فاش می شود

آن گاه که یار، راز آفرینش را از فرشتگان کتمان می کند - إِنِّی أَعْلَمُ مَا لاَ تَعْلَمُون -، مگر فرشته، تاب اعتراض «وَ یَسْفِکُ الدِّمَاء» را دارد؟

و اگر سرّ «... مَا لا تَعْلَمُون»، شهدا نباشند، پس کیانند؟

شهید، برنده مزایده عشق است

پرنده سبکبال آسمان شهادت

بقیه کربلای خداوند عشق؛ یعنی: حسین علیه السلام.

مگر حسین علیه السلام، جز ایثارگران جان، کسی را پذیرفت در ظهر آتش و عطش؟ - «أَلَّذِینَ بَذلُوا

مُهَجَهُمْ...» -

ص: ۱۷

«بی معرفت مباش که در «مَن یزید»

عشق اهل نظر معامله با آشنا کنند».

حکایت شهید، حکایت غریبی است که فقط شهدا آن را می شناسند

«بسی گفتیم و گفتند از شهیدان

شهیدان را شهیدان می شناسند»

اما حکایت شرمساری خود را چه کنیم؛

حکایت خود فراموشان را

حکایت غیرت فروشان عصر بی خیالی را؟

ما را چه شده است؟

مبادا از مسیر عشق، به بیراهه برویم!

مبادا صمیمیت خاکی جبهه را به دود و سیمان و آهن بفروشیم!

نگذاریم چشمانی را که ستاره های خشوع از آن می بارید، شراره های شهوت بسوزانند!

دستان قنوت خوانمان را که نردبان عروج بودند، با زنجیرهای بی غیرتی قفل نزنیم!

لباس های خاکی مان را که نشانه خلوص بود، در مقابل جامه های چرکین لذات ناسوتی، ارزان نفروشیم!

بگذاریم پیشانی هامان، بوی پیشانی بند «یا زهرا» بدهند؛ بوی پیشانی بند «یا ثاراللّه»

باید پلاک های بی تاب را ببوسیم!

نباید «ایمانمان» را به «نام» و «نان» بفروشیم.

از آنها نباشیم که: «همتشان، شکمشان است».

باید به پیشانی هامان خصلت سجود بدهیم.

به دستانمان حرارت نیایش بدهیم تا قنوت هامان، رنگ اجابت بگیرند.

سلام بر قنوت هایی که عطر «أَللَّهُمَّ اْرُزْقِنِی تَوْفِیقَ الشَّهَادَه» می پراکند!

ص: ۱۸

بالاتر از همیشه... /حمیده رضایی

خاکریز زیر پایت می لرزد، آسمانت بوی لاله می گیرد و چشم هایت سیاهی می رود.

گوش هایت را می گیری و روی خاک می خوابی.

در دو قدمی ات خاک از بوی خون نفس می زند؛ سرشار می شوی، چشم باز می کنی، دست هایت را تکان می دهی، می ایستی روی دو پا، امّا قلبت آن طرف تر روی خاک صد پاره می تپد.

پیشانی بندت را باز می کنی، پلاکت را روی زمین جا می گذاری و بال هایت را آن قدر باز می کنی که زمین زیر بال هایت مچاله می شود؛ هنوز صدا می آید...

خمپاره، گلوله، مین، صدای مسلسل و آرپیچی و تو آن طرف تر، روبرویت هزار دریچه برای بال گشودن به پرواز در می آیند.

هزاران شکوفه از چاک گریبانت بیرون می ریزد.

بال هایت بوی عروج می دهند و خاک در گودی چشم هایت ناباورانه له له می زند.

رنگین کمان ها سوخته بر شانه هایت قد می کشند و بالا می روند و تو سرمست از شهد وصال، بال می گیری و آسمان، تو را در خویش می فشرد.

چقدر صدایت آشناست!

چقدر بوی شکوفه می دهی!

چقدر بهار روی پیشانی بلندت جوانه زده است.

جبهه را بخاطر می آوری؟

آن تکّه از زمین که تو را آسمانی خواست به یادت مانده است؟ کربلای چند؟

شانه هایت بوی خاک می دهد؛ امّا چگونه در افلاک بال می گیری؟

تکّه های قلبت را کنار کدام خاکریز جا گذاشته ای؟

چقدر شهادت برازنده توست!

از هر طرف که چشم بچرخانی، روزن هایی برای بال گشودن روبرویت باز می شوند. بال هایت را باز کن، پیشانی بندت را بر

دارو بند پوتینت را محکم کن!

هنوز صدای آرپیچی در سرت زوزه می کشد و هنوز آسمان برای تو...

ص: ۱۹

رو به روی تیغ ها/محمدکاظم علی پور

رو به روی تیغ ها(۱)

با پیکری از زخم و پیراهنی از باد

از خواب سنگی زمین بر می خیزم

و دلم را در گرد باد هزار حادثه می پیچم

تا رو به روی تمام تیغ ها

با خون وضو بگیرم

کدام ناقوس

خواب اقیانوسی این دقیقه های ملول را بر می آشوبند؟

روگردان از قبیله مرداب

چگور شکسته ام را بر می دارم

و کولی وار بادیه ها را طی می کنم

غروب غمبار جاده را در شولای شب می پیچم

و با گلوی بریده ماه، غم نامه تبارم را می سرایم!

کجای این روز داغ ایستاده ام

وقتی قصیده بلند اندوه

دو گام بیش از انتهای دالان نمی گذرد؟

تنها قهقهه بی خیال قراولی مست

در حافظه میدان می پیچد و با گلوله ای

در شقیقه، خطابم می کند

شاخه های ترد باغ تکان می خورند

و صبح، با بوی باروت گریه بیدار می شود

تبرها، سایه ام را اندازه می گیرند

ص: ۲۰

۱– – سفرنامه آسمانی، مجموعه شعر دفاع مقدس، صص ۱۳۱ – ۱۳۴.

آه! این جاده ها به کجا ختم می شوند؟

این قدم ها ما را به کجا می برند؟

این دانه های اندوه که در سینه ام ریشه می زنند

بی گمان، روزی آتشفشان قهری خواهند شد

و چار سوی این باغ را به آتش می کشند

مردان محلّه ما میدان را گم کرده اند

و با اسبانی خسته از کوچه های متروک می گذرند

آن جا که هر روز

خطی کبود کنار چهره ام رسم می کنند

سواران دریا دل ایل، کفن می شوند

و قبیله، بی ذکر مصیبتی

مردانش را به خاک می سپارد

بوی اولین تیر

و اولین مردی که به خاک افتاد

هنوز، در ذهن عشیره می پیچد

این جا، کدام شهسوار شهید

در خواب شبانه دیوان، ظهور خواهد کرد؟

یادت را بر سینه طبل می کوبم

موعود بالا بلند بادیه ها!

این جا، مردانش بعد از تو رکاب را پاس می دارند

مردانی که دیری است عتاب نامه به خواب نمی برند

و سازشان را با نور و لوسترها کوک می کنند

باد از کدام سو طرح یک آشوب را خواهد ریخت

بر می خیزم و غبار از شانه می تکانم

امّا اسب ها به عسرت اصطبل ها تن داده اند

ص: ۲۱

میدان

بوی مرد و معرکه نمی دهد

و شمشیرها در تن دیوار می پوسند

با این مترسک های کاغذی

دردی تلخ

تمام استخوانم را دود می کند

و صحنه، صحنه هیچ حادثه ای نیست

وقتی پهلوانی نباشد که پشت او را به خاک بمالیم

مرگ تو باور کردنی نیست

در سرزمینی که پهلوانانش پشت به توفان کرده اند

سفر بس است

وقتی بر گرده اسب نخواهی مُرد

بالا بلند!

می ترسم حقیر بمیری

می ترسم تا باز گردی، چنان پیر شوی

که عشیره تو را از یاد ببرد

خون تو/حمیدرضا شکارسری

خون تو(۱)

چوبی خشک

به نشانی

بر سنگ نشاندم

و پیراهن خونین تو را بر آن

ص: ۲۲

۱- – هفتمین فصل غزل، مجموعه شعر دفاع مقدس، ص ۸۵.

اینك

پیراهن تو

بر شاخه های درختی است

که سر در ابرها برده است

آه!

خون تو چه کرده است

سه تا پرنده/مهدی زارعی

بهار آمد و تقویم خانه زیبا شد شبی گذشت، سه تا شاخه گل شکوفا شد سه تا پسر (سه گل بی نشان) و مادر که تمام جسم و جوانی اش، وقف گل ها شـد شبی – شبیه به شب های قبل – مادر، باز: برای جشنِ عروسـی شان مهیّا شد سه سـفره چید و سـه آیینه شـمعدان و سه گل و بعـد (توی خیالش) سه جشن بر پا شـد سه تا عروس خیالی گرفت و (در ذهنش) به خنده گفت که گل های خانه شش تا شد و این چنین همه روزهای آن مادر به رنگ آبی روشن – به رنگ رویا – شد

ولی سه ابر به سمت خیال مادر رفت وَ تویِ صفحه تقویم خانه، فردا شد

بهار بود، ولی چرخ آسمان چرخید و فصل، فصل شکست و سکوت و سرما شد و در شبی که هوا تا همیشه ابری ماند سه رعد و برق زد و پشت آسمان تا شد سه تا برادر، باهم، سه تا پرنده شدند سه تا پرنده پریدند و خانه تنها شد دو چشم مادر ماند و سه تا دریچه که هر کدام، سمتِ تنِ سردِ یک پسر وا شد جنازه هاشان را که زمین مصادره کرد و روح آنها هم، سهم آسمان ها شد دو چشم مادر ماند و سه قاب عکس و سه شمع و حجم درد مساوی حجم دنیا شد برای گریه ولی حجم چشم ها کم بود و آن دو چشم، دو تا برکه، نه! دو دریا شد! و بعد آینه عقدشان ترک برداشت سه بار بعله، سه تا جشن مرگ برپا شد

سه تا پسر ولی از آن سه تا، کدام یکی عصای موقع پیری برای بابا شد؟! و کار مادر هم، جای پخش شیرینی میان مجلس ترحیم پخش خرما شد

ص: ۲۴

زخم زیتون

به قیمت خون می ایستیم/مریم سقلاطونی

بگذار گنجشک های فصل تابستان درو شوند

بگذار کفش های خیس، زیر باران تیر بمانند

بگذار دهان پنجره ها را گِل بگیرند

بگذار آفتاب را از دریچه ها بدزدند

بگذار آب ها را دریغ کنند

زندگی را دریغ کنند

خنده را دریغ کنند

ما حاضریم ویران شویم، امّا بر پا بایستیم

شکسته شویم، امّا دوباره برویانیم

بمیریم، امّا آوازمان زنده بماند

ما از نسل هزار آینه روبروی سنگیم

از نسل هزار بهار در برابر زمستانیم

از نسل هزار سپیده در کنار شبیم

ص: ۲۵

بگذار

دست هامان را درو کنند

چشم هامان را شخم زنند

کفش هامان را بدزدند

درختانمان را بسوزانند

کوچه هامان را ببندند

بگذار صدامان را گاز اشک آور بگیرند

دهانمان را سنگ بزنند

جانمان را بگیرند

دنیامان را ویران کنند

زیتونمان را غارت کنند

پنجره هامان را گلوله ببندند

عروسک هامان را تاراج برند

اردوگاه های را خیمه مرگ بزنند

بگذار هر چه گلوله را آتش بگیرانند

شعله ور کنند

بسوزانند

ما مرگ را به خاک می سپاریم

و زندگی را بر بام خانه هامان پرچم می زنیم

سیاهی را لگدمال می کنیم

و روشنی را بر پنجره هامان می آویزیم

ما می ایستیم به قیمت خون، به قیمت عشق.

برای همه گنجشک های افول ناپذیر می نویسم

برای همه خیابان هایی که شهید شدند

ص: ۲۶

درختانی که از ریشه سوختند و سبز ماندند

برای چشم های کوچکی که

زیر گلوله متولد شدند

برای همه درختانی که پرنده شدند

برای همه سنگ هایی که باران شدند

حتی اگر بادی نوزد

حتی اگر رودی نماند

حتی اگر خانه ای باقی نماند

حتی اگر پشت میله ها هوا همیشه خاکستری باشد

من تمام آوازهایم را قصه می کنم

من تمام رنج هایم را فریاد می زنم

من تمام زنجیرها را به آواز زنجره ها گره می زنم

بگذار بمیرم

امّا می مانم... سرخ.

با مناره های شکوهمندت/سیدکاظم سیدباقری

فلسطین، سرزمین زخمی، اما استوار؛ که در آرزوی آزادی و رهایی به سوی نور و روشنی در حرکت است.

فلسطین، مظهر عشقِ یک ملت مقاوم است به میهن.

فلسطین!

ای سرزمین نور و زیتون! فرزندان غرور آفرین تو هر روز که به خاک می افتند، مردانی چند، به جای آن می روید. و هر سرو قامتی که به زمین می افتد، درختی تناور از زیتون های همیشه سبزت جای آن سبز می شود.

هر روز مرور می کنیم زخم های عمیق و کهنه ات را و هر شب شمشیر انتقام را صیقل می دهیم.

هر روز بر می خیزیم؛ به امید آن که همه شب پرستان دیارت سنگ شده باشند و صبح صادق از فراسوی گلدسته های سرفراز بیت المقدس سر زده باشد.

خورشید، از آن سوی سروها و زیتون های استوارت سرک می کشد؛ تپندگی و حماسه شما را می بیند.

زخم و خون بی گناه شما را می بیند

کودک و خانه ویران شما را می بیند

و تنها... انتظار می کشد.

روزی، ای فلسطین نستوه! بر می خیزی و دیگر باره روزهای شادابی ات را تجربه خواهی کرد و پرندگان، در کوچه های معطرت، سرود فتح و رهایی سر خواهند داد و مناره های شکوهمندت تا

گلوگاهِ آسمان، تا فیروزه گنبد مینا و تا خورشید، قد خواهند کشید.

و کسی از آن فراز و بلندایِ پیروزی، ندایِ عشق و مهر ورزی، و سپیده سحر را نوید خواهد داد.

آن روز کبوترهای عاشقت، آزادانه در فضای عطر افشانِ کوچه باغ هایت به پرواز در خواهند آمد و...

آن روز، شکوه وارگی رهایی را، به شایستگی تجربه خواهی کرد.

سنگ و ستاره/علی میرزا خانی

مادر! من امشب خواب به چشمانم راه نمی یابد. تمام شب را در این اندیشه ام که چرا سنگ یک پایِ ثابتِ زندگیِ ماست؟

آیا مردم همه دنیا سنگ را این قدر دوست دارند؟

مادر! چرا دیشب و شب های قبل خوابِ سنگ و ستاره می دیدم؟ کجای سرنوشت ما به سنگ گره خورده است؟

ص: ۲۸

این سنگ به پیشانی چه کسانی خورده است؟

«مادر! سنگ، سنگ است؛ فرقی نمی کند، کوچک یا بزرگ...

سنگ سنگ است؛ فرقی نمی کند از کجا پرتاب شود؛ هدف این است که به پیشانیِ دشمن بخورد».

این حرف های برادرم است.

مادر! صدایِ هق هقِ تو هر شب کنجکاوم می کند، دعایِ شبانه پدر و اشک های پنهانی که پدر سرش را بر سنگ می گذاشت و بر گونه اش جاری می کرد.

حالا می دانم، که سنگ سرنوشتِ ماست.

ما زندگی می کنیم تا سنگ داریم.

زنده هستیم تا سنگ در دسترس ماست.

این سنگ ها که ما به سوی دشمن پرتاب می کنیم، تکه تکه هایِ خانه هایِ ماست.

ذرّه ذرّه هایِ قلبِ ماست. قطره قطره هایِ خونِ ماست.

اشک هایِ توست مادر! چین و چروکِ صورتِ پدر است، حلقه حلقه های زنجیرِ پایِ برادر است.

مادر! سنگ به سرنوشتِ ما نخورده است؛ با سرنوشتِ ما گره خورده است.

هر سنگ نفرتی است از سیاهی شب.

مادر! دوباره خوابِ سنگ و ستاره خواهم دید.

سرزمینِ من – فلسطین – سنگواره ای است از درد و رنج باران سنگ، سرزمین خشکیده ما را نجات خواهد داد.

این سنگ ها خانه ما را خواهد ساخت.

قصرهایمان را بر مزار این سنگ های کوچک بنا خواهیم کرد.

این سنگ ها، ذره ذره، آزادی به ما باز می گرداند.

پرندگانِ کوچک ما را آزاد خواهد کرد.

برادرم پدرم و دوستانم را نجات خواهد داد.

سرزمین کوچک من – این طفل مظلوم – در هوای این سنگ ها زنده است...

ص: ۲۹

کفر قاسم/توفیق زیّاد

کفر قاسم(۱)

این حماسه را شنیده ای؟

کشتار مردم را

چون کشتار دام؟

حکایتی را

که در دیدن سرهایش می خوانند

صحنه

دهکده ای است بنام کفر قاسم

ماجرایی که گمان می شد

خوابی هولناک است

پاسی از شب گذشت

و چشم های خوابناک و گوشه های و هم آلودمان را

شیون زنان عزیز از دست داده

و استغاثه کودکان

در خود پیچیده

غریو جوانان بر آستان مرگ

قد افراشت و طغیان کرد

و باران سرکش گلوله ها

سینه های برهنه

و دست های پینه بسته را وا پس زد

ص: ۳۰

۱- - مردگانتان را به خاک بسپارید و برخیزید، توفیق زیاد، ترجمه موسی بیدج، صص ۵۸ - ۶۰.

فریادها

در ملتم

آتشفشان کینه را افروخت

آتشفشان اعتراض و دشنام تلخ را

فریادها

وجدان بشر را می لرزاند

دل سنگ را می شکافت

چون اجل سراسیمه می رسید

چون رعد دیوانه وار می غرید

و پژواکش

در کرانه ها طنین می انداخت

چون پژواک اسطوره ای

از عهد باستان

امّا حقیقت بود

این داستان.

صدایی از بیشه/محمود درویش

صدایی از بیشه(۱)

از بیشه زیتون صدا آمد

و من مصلوب بودم روی آتش ها

می گفتم: ای زاغان

۱- - شعر معاصر عرب، محمدرضا شفیعی کدکنی، صص ۲۵۹ - ۲۶۰.

بس بادتان شیون!

شاید که برگردم به خانه خویش

شاید

افق

یک لحظه، بارانی شود،

شاید

وین شعله درنده را، یکباره بنشاند

یک روز

می آیم فرود از این صلیب خویش

وانگه مرا، آن روز

خواهی دید

عریان و با پای برهنه باز گردیده

در تابش خورشید

ص: ۳۲

در گذر ایام

روز جهانی مبارزه با مواد مخدر

اشاره

پنج شنبه

۵ تیر ۱۳۸۲

۲۵ ربیع الثانی ۱۴۲۴

Jun. ۲۶. ۲۰۰۳

فرصتی برای بازگشت/مهدی میچانی فراهانی

چشمانم سیاهی می رود، سرم گیج می خورد و دنیا دورِ خود می چرخد.

پاهایم دیگر به نَفَس نَفَس افتاده اند.

آرام، چشم هایم را می بندم و خاطرات کهنه و پوسیده را دوره می کنم و پرسه می زنم در کوچه هایی که پیش از این در آنها گام بر می داشتم؛ جرأت از چشمانم فوران می کرد و اعتماد به خویش، کلماتم را محکم تر ادا می نمود، ولی حالا...

حالا من مانده ام و روزگاری که به سر آمده است.

ص: ۳۳

تاریخ مصرف من، مدت هاست که گذشته است.

من مرده ام پیش از آن که بمیرم و خود را دفن کرده ام لابلای سال ها دودی که حلقه حلقه بر من پیچیده است. قبرِ من، قفسی سیاه رنگ و متلاطم است که به دست خویش آفریده ام.

چشمان گود افتاده ام دیگر قدرت دیدن هیچ چیزی را ندارند، جز آتشی که ذرّه ذرّه مرا به کام می کشد و اژدهای غلتانِ سیاه رنگی که هر لحظه به کام فرو می کشم.

ائتلافِ دود و فلز سرخ؛ این تمام زندگی من است.

هر روز نزدیک ظهر که خسته و کوفته، در حالی که همه استخوان هایم در هم فرو رفته اند و ماهیچه هایم ضعیف تر شده اند، از خواب بیدار می شوم؛ نه! بیدار نمی شوم، که سال هاست در خوابی عمیق فرو رفته ام.

ای کاش عاقبت روزی برخیزم!

کفش هایم بی آن که کاملاً به پایم کشیده شده باشند، پرسه می زنند در تمام شهر، تا شاید کسی را بیابم که گردنی برایش کج کنم به امید آن که شاید...

گاهی می اندیشم به فرصتی برای بازگشت، فرصتی برای برخاستن، فرصتی برای سر بلند ماندن، فرصتی برای عاشق شدن، نفس کشیدن و فرصتی برای زندگی کردن؛ آری زندگی کردن! که دیری است

مرده ام.

فرصتی هنوز هست.

فرصتی برای تبدیل شدن به آن چه که در کودکی آرزو می کردم.

یادش به خیر! پدرم همیشه می گفت: می خواهی چه کاره شوی؟ می گفتم: دکتر... حال همه دکترها جوابم کرده اند.

این روزها یک جنازه به دردِ هیچ کس نمی خورد.

یک کالای تاریخ مصرف گذشته را تنها زباله دانی ها می توانند در خویش بپذیرند.

خاطره دوستانی که دیگر ندارم، عذابم می دهد و احترامی که دیری ست برایم نمانده است.

روزگاری بود که اگر کسی، سخنی با من می خواست بگوید، چشمانش را به زمین می دوخت، امّا حالا...

حالا نیمه شب است؛ یک نیمه شب سیاه تر از همه روزهای من.

بازگشته ام از خیابان ها به خانه ای که دیگر هیچ کس در آن منتظر من نخواهد بود.

کم کم چشمانِ ناتوان شده ام سنگین می شود و خوابی کاذب می رباید‌م؛ در حالی که به این می اندیشم که فردا چه کسی از روی ترحم و دلسوزی، چند اسکناسِ مچاله شده را با چند دقیقه نصیحت و سرزنش، در پیش پایم خواهد انداخت.

«دام عنکبوت ها»/نزهت بادی

امروز ما در جهانی زندگی می کنیم که زیر سلطه عنکبوت های سیاهی در آمده است که در هاله ای از دود اغوا کننده خویش، شاپرک های لطیف و جوان را به دام می اندازد و نفس حق آنها را آلوده می کند!

شاپرک هایی به قصد تجربه پریدن و بزرگ شدن، پای از حریم امن خانه خویش فراتر گذاشته اند، اسیر افسون عنکبوت ها می شوند و خود را در آتش جهالت خویش به تباهی می کشند و چون بال و پرشان می سوزد، دیگر هر چه دست و پای می زنند، راه رهایی را نمی یابند و تارهای نازک اعتیاد، محکم تر آنها را در بند می گیرد.

این روزها، عاقلانی که موی خویش را در سیاهی روزگار سپید کرده اند، در بُهتی عمیق فرو رفته اند که این عنکبوت های سیاه و کریه چه دارند که شاپرک ها، این چنین شتابان به راهشان دل می سپارند؛ جز دامی فریبنده که آدمی را فرا می گیرد!

هر چه در این گرداب لذت جلوتر می روی، فقط به مرکز «هیچ» نزدیک می شوی؛ البته اگر در پیچ و خم این گردش تهوع آور، حالت به هم نخورد و طاقت بیاوری!

هنگام بلعیده شدن توسط عنکبوت های بی رحم، شاهد نابودی خویش می شوی و می بینی که زیر پایت خالی شده و تو، به جای پرواز در آسمان آبی، معلق و آویزان بین زمین و هوا مانده ای!

لحظه ای سرت را به عقب بر می گردانی تا گذشته نه چندان دور خویش را از نظر بگذرانی، اما جز سیاهی و دود چیزی نمی بینی!

ص: ۳۵

در این بیراهه هر چه جلوتر رفته ای، پل های پشت سرت را خراب کرده ای و اکنون چگونه با بال و پر سوخته و دود زده، خودت را از اسارت آن چه در تار و پود وجودت گرفتارش شدی، نجات دهی؟!

چه کسی معرکه بیار این آتش گمراهی شده است؟

شاپرک باید پر در مطاف آتش عشق بگشاید تا جاودانه شود؛ نه این که بال در هوای آلوده هوس بزند! اکنون چاره ای نیست؛ جز این که جهان آلوده به دام عنکبوت های ویرانگر را یکسره نابود کنیم.

همه شاپرک های معتاد و گرفتار باید سرا پا دل شوند و از دلشان هیچ نماند؛ جز «تمنای رهایی»!

آن گاه همه باهم، سرشان را بالا ـ بیاورند و خورشید را از میان هجوم سیاهی ها ببینند و به سوی او پر بگشایند و تارهای عنکبوت ها را با خود به هوا ببرند.

عنکبوت های نور ندیده، از درخشش حق می گریزند؛ شیاطینی که اگر حیله شان فاش شود، به سوراخ های تاریک خویش می خزند! پس باید نور ایمان و حقیقت و پاکی، بر بال و پر سوخته

شاپرک های معتاد بتابد تا روشنایی زندگی، زخم های روحشان را ترمیم نماید.

جای شاپرک های زیبا در دشت های شقایق هاست! پس در مسیر حیات خویش، مراقب عنکبوت های سیاه بد اندیش باشیم که بر سر راهمان دام گسترده اند و به آنها نزدیک نشویم؛ مگر به قصد «مبارزه»!

سپید یا سیاه .../سید علی اصغر موسوی

سپید یا سیاه.../سید علی اصغر موسوی

سیاهی بر افق زندگی اش چتر گسترده است و دست های ناتوانش همیشه لایِ آتش و دود گم می شوند!

گاهی حتی خودش را فراموش می کند و سعی دیگران در پیدا کردنش بی فایده می ماند!

از وقتی که او دست هایش را به دود سیگار فروخت، ثانیه های ویرانگرِ مرگ به رقص آمدند و لحظه های ناگزیرِ سقوطش را شتاب بخشیدند.

فریادهای مغشوشِ دیوانه وار، صدای شکستن آرامش را با چکیدن آرام آرامِ اشک ها همراه می سازد و مادر، مثل کبوتری غریب، کودکانش را زیر بال و پر می گیرد!

ص: ۳۶

آسـمان زنـدگی او همیشه ابری است و تصویر نگـاه کودکـانش همیشه پر از حسـرت! آرزو برای بچه هـای یـک «معتاد» گناه است!

تمام زندگی در نظر او، بسته کوچکی ست که او را لحظه ای به نشئگی می رساند!

... برخیز، مرد!

برخیز و دست هایت را به من بده! تا دشمنِ نامرد، به اشک کودکانت نخندد! برخیز مرد، برخیز! «تا شقایق هست، زندگی باید کرد»

برخیز، مرد! سمند سپید زندگی در انتظار عبور تو از تمام موانع است!

مـا نسل فراموش شـده ای نبوده ایم که تو می خواهی خودت را، زنـدگی را و وطنت را فراموش کنی. برخیز! با نام خـدا، با نامی آن که گره گشای سختی هاست.

آغاز کن این روز زیبای تابستانی را!

برخیز تا در این گرمای طبیعت، از خنکای لبخند و از سایه شکوهمندت، خانه عطر آرامش بگیرد!

برخیز، مرد! تا دشمن نامرد به راه رفتن تو نخندد

مگر نه این که «ایرانی» هستی؟ مگر نه این که «مسلمانی»؟

مگر نه این که همیشه «یا عَلی» می گویی؟

با یک «یا علی»، دست هایت را به دست های آسمان بسپار و مردانه، مقابل این همه ننگ و زبونی بایست! یا علی!

عصر التهاب و جنون/مهناز السادات حکیمیان

در گـذرگاه بکر آفرینش قـدم می زنم؛ می بینم خوشه زاری طلائی را که تموّج ریز پای نسـیم، مادرانه شانه اش می زنـد، نی زاری در ترادف اتّحاد که شکوه ایستادن را می نوازد

لاله زاری که طراوت رنگین خود را در گلوی دشت می چکاند و شالیزاری سرا پا سبز و شفّاف؛ آن

چنـان که سـاق هـای باریک و باران خورده شالی ها برق می زنـد. و این سـخاوت الهی است که از سـر انگشـتان لطیفِ لطف سرازیر می شود و بر اندام خاکیان می ریزد...

می گذرم؛ اینک در بطن دقیقه های تمدن ایستاده ام.

این کـدامین قریه سوخته در تاریـخ است؟ نمی خواهـم بـبینم شن زاری را که می توفـد و گـام هـای لرزان مسـافری را در کـام وحشی خود فرو می کشد.

نمی خواهم ببینم لجن زاری را که تعفّن رکود در جسم بی جانش می خزد.

و این حیاتِ مردابیِ بشـریت است که خویشتن برای خویش ساخته و در آن رسوب گشته است؛ در گره خوردگی کلاف دود و غبار، در مه آلودگی هجوم سموم که باغ هم حریم طراوتش را گم کرده است.

افیون، در عصـر التهـاب و جنون، انـدیشه را به تخـدیر می پژمرد و آرامش دروغین خود را بـا سـرنگِ نیرنـگ، در بی رنگی و پوچی بشـر تزریق می کنـد و او را تـا گورهـای خـاموش و فراموش اعتیاد به زنجیر می کشـد. آیا دسـتانی هست تا عشق را در خماری و خمودی جان ها و تن ها به شور آورد؟

آیا خروش اِراده نمی تواند سکون برکه دل را فوّاره کند؟... که معمار آفرینش به باز آفرینی فرو ریختگان بر خواهد خاست.

... مبین که مثل زمین پای در لجن شده ام

که دسترس به گواراترین زلالم هست

ص: ۳۸

شهادت مظلومانه دکتر بهشتی

اشاره

شنبه

۷ تیر ۱۳۸۲

۲۷ ربیع الثانی ۱۴۲۴

Jun. ۲۸. ۲۰۰۳

هفتاد و دو پنجره سرخ/مهدی میچانی فراهانی

این نسلِ ماندگار را هُرمِ کدام انفجار، زیانی تواند بود؟

این هفتاد نامِ سرخی که سوختند امّا نه به آتشِ هرزه بمبی مضحک.

عشق است آن آتشی که می سوزاند و آن چه که جاودان می کند.

خاک، گر چه خود هرگز معشوقی نبوده است، امّا به امرِ معشوق، عاشقانه حراستش باید داشت و این رازِ جاودان شهادتی است که چون گرد بادی، هفتاد گل سرخ را با خویش به کهکشان ها سپرد.

وسیع ترین مرغزار بهشت ارزانیت باد، بهشتی!

اینک دستان پر ستاره توست که رمزِ روشن بودن را برایم باز می گوید و گام های استوار توست که رسیدن را این چنین به وضوح، معنا می کند. پس این گونه است که دروازه رستگاری گشوده خواهد

شد...

و من خواهم آمد، ما خواهیم آمد.

مگر می شود به چنین جاده ستاره بارانی که تو هموار کرده ای، بی اعتنا نگاهی کرد و پای در راه ننهاد؟

ص: ۳۹

مگر می شود که نیامد؟

بگذار شاگرد کوچکی باشم در مکتبی که نسل پر افتخار گل های سرخ بنا کرده است.

... و این گونه بود که سراسرِ این خاک را گلستانی آفریدیم که جای هر گام خونینی، گل سرخی آفریده شد که بر هر برگش چونان شبنمی، قطره خونی آرمیده است. پس قصّه ای نگاشته شد که تا جاودان، در سینه همه گل های سرخ زمین، نسل به نسل تکرار خواهد شد.

هر نور افشانی تازه بنیان، پنجره های شفاف تازه تری می خواهد. پس آن گاه که خورشیدی دمید و «انفجار نور» حادث شد، لحظه به لحظه، پنجره های بسته، یکی یکی گشوده شدند؛ بی واهمه آن همه سنگی که از پیش تدارک دیده شده بود.

پس سنگ ها به حرکت درآمدند و پنجره هایی که یکی یکی شکسته شدند.

امّا باید دانست در پنجره زاری این چنین، هر شیشه ای که فرو ریزد، صدها آینه هزار تو، گشوده خواهد شد؛ حتّی اگر تمام زمین، سراسر سنگ باشد. و این گونه هفتاد و دو پنجره، سر آغازِ ماندگارِ هزاران آینه روشن شدند که تا ابد بر سینه آسمان خواهند درخشید. من از اجتماع آن همه شمعِ روشن سخن می گویم.

از همان آتش عشقی که می سوزاند و جاودان می کند. و اگر چه هر شمع قطره قطره از خویش می چکد و فرو می غلتد، امّا شمعستانی اگر در کار باشد، چکّه چکّه، سیلابی خواهد آفرید؛ چندان سوزان و خروشان که آلایشی در وسعت جریانش به جای نخواهد ماند.

شمعستانِ شهید را درود!

«و در شهادت هر شمع، راز منوری ست که آن را، آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب می داند».

سیدالشهدای انقلاب/هاجر امانی ماچیانی

«بهشتی مظلوم زیست و مظلوم مرد و خار چشم دشمنان بود».

تو عاشقانه ترین تفسیر آیه انقلاب بودی که در کویر ذهن ها، خیمه سبزت را بر افراشتی و بر سریر دل ها نگاشتی.

تو قطره ای از مظلومیّت جدّت حسین علیه السلام بودی که در صدف جان انقلاب اسلامی ایران نشست و درّ شاهوار تاج افتخار انقلاب شدی.

تو، شناسنامه انقلاب اسلامی ایرانی.

تو، سبزترین و خوشبوترین گلبرگ انقلاب بودی که تمام صفحات این کتاب عظیم و باشکوه را معطر نمودی.

تو، شرابا طهورا در کام آزادگی نوشاندی؛ آزادگی سرمست شد و با تو از خاک به افلاک رسید و نرگس شهلای عشّاق و شهره آفاق شد.

گمراهان نفهمیدند که چه میوه ای را از شاخه جدا کرده اند؛ اگر می دانستند، تو را انکار نمی کردند.

ای آینه ترین آینه ها! انقلاب اسلامی ایران، مظلومیت خود را از دریچه چشم تو به دنیا نشان می دهد.

آن تیشه که تو را شکست، تو را تکثیر کرد؛ تو را زنده همیشه تاریخ ساخت.

سیدالشهدای انقلاب! «هفت» آسمان برایت گریستیم؛ وقتی که «تیر» کینه دشمن، هفتاد و دو لاله سرخ را با تو، کربلایی کرد.

ای سبزترین بهار آرزو! با یاد و خاطره ات، همواره هوای شهرمان بهاری است.

همه پنجره ها چشم به تو دوخته اند و دیوارها رو به سوی تو ایستاده اند و استقامت را از تو می آموزند و عظمت را در تو می جویند.

پنجره هایی که به روی شهر گشودی، هنوز باز باز است و نور چراغ خانه ات، شب های تیره نگاهمان را روشن می کند.

تو خال رخسار دوستان و خار چشم دشمنانی؛ یادت همواره سبز باد!

تلنگری به صدای کبوتران/حسین هدایتی

چگونه شرح تو را در بیان خلاصه کنم. حدیث حادثه را بر زبان خلاصه کنم. نمی شود که تو را ای تمام هستی شعر

میان دایره واژگان خلاصه کنم که شعر مرهم شیدایی ام نبوده و نیست تو را چگونه در این ناتوان خلاصه کنم و در توالی این واژه های خاک آلود چگونه دفتر هفت آسمان خلاصه کنم بگو چگونه غروب ستاره ریزت را به خاطر دل خونین دلان خلاصه کنم

درست ساعت پنج سه شنبه هفتم تیر

نشسته ام که تو را در زمان خلاصه کنم

تلنگری به صدای کبوتران بزنم

تو را در آبی آوازشان خلاصه کنم

تویی چکیده چشمان آسمانی عشق

مگر همیشه تو را در همان خلاصه کنم...

ص: ۴۲

فاجعه مسجد گوهرشاد

اشاره

سه شنبه

۱۰ تیر ۱۳۸۲

۱ جمادی الاولی ۱۴۲۴

Jul. ۱. ۲۰۰۳

گوهرشاد، مظهر ظهر عاشورا/محمد کامرانی اقدام

هنوز چشم های شوم شیاطینِ شب پرست، مست از عرق تن های رقص آلود بیگانه پرستان بود و شراب روسی در کام هرزه گی ها، رو به گسترش.

هنوز خشت خشت این خاک بوی خون می داد و کوچه کوچه این سر زمین، به مه آلوده ترین خاطرات سفاکان ستمگر ختم می شد که رضا شاه، این چنگیز زمانه، با چنگال هایِ «تیمور تاشِ»

خویش از ریشه عصیانِ شدادها و فرعون ها سر بر آورد و قد کشید.

رضاخان می آمد تا تاریخ شیعه، زخم های تازه خویش را در مسجد گوهرشاد به نظاره بنشیند.

می آمد تا «گوهرشاد»، داغ های کُهنه در خاک خفته را در آتش و خون و دود تجربه کند و عاشورای حسینی را در کربلای رضوی به تماشا بنشیند.

داغ، پشت داغ و زخم، روی زخم، در انتظار حنجره های آزاد و پنجره های تو در تو بود، تا گوهرشاد غمگنانه ترین اذان غربت و اندوه را از گلدسته های آزاد خویش فریاد کند و کبوتران حرم، در بارقه باورت، بال در بال هم به پرواز در آیند.

سلام بر تو ای گوهرشاد، که هیچ گاه گوهر تاج و تخت خائنین خبیث به مملکت نگشتی!

ص: ۴۳

سلام بر تو که در صحن نور، پیرامون خویش را به آتشی کشاندی و رنگ سیاه خفقان را در خاک مدفون کردی!

سلام بر تو که سرشار از سینه سرخان بودی و لبریز از سینه های سربی!

سلام بر تو که نشان دادی توپ و تفنگ رضا شاهی به قدر یک شاهی نمی ارزد و نمی تواند در ایمانِ استوار مردان اسطوره ای خللی وارد کند!

سلام بر تو که نشان دادی به آنان که همواره با فروغ ستاره، راه خویش را در مسیر باز سرخرگ ها یافته اند، تن به تفنگ نمی دهند و دل به این آب و گِل نمی سپارند!

سلام بر تو ای مظهر ظهر عاشورا، که با تمام کوچکی ات، مردان بزرگی را در دل خویش پروراندی؛ آن گونه که دریا، صدف صدف گوهر، در دل خویش می پروراند!

شهادت آیت اللّه صدوقی رحمه اللّه

اشاره

چهار شنبه

۱۱ تیر ۱۳۸۲

۲ جمادی الاولی ۱۴۲۴

Jul. ۲. ۲۰۰۳

ای فخر محراب!/حمزه کریم خانی

دستان نجیب تو شقایق عشق می کاشت و شمیم گلاب شهادت بر می داشت.

ای فخر محراب و ای شریعه شیدایی! تو از جنود مخلص سپاه نور بودی.

امواج هدایت از دریای کلام ربوبی ات به سوی ساحل سعادت متلاطم و پر شکوه راه می یافت و دل ها و اندیشه های خدا جویان را به شکوفایی فطرت می خواند.

خطبه ها و خطابه های رسایت بر جان مشتاقان می نشست و همه را به پارسایی و اخلاص توصیه می کرد.

در حوزه های دانش و نور، در اوج آبی تعالی، پرواز با بال های سپید ایمان و یقین را تجربه کردی و ارمغان سلوک خویش را به راهیان کمال عطا نمودی.

ای پروانه شیدای ولایت، ای محو تماشای سیمای حق، ای بزرگمرد قرب و قیام و ای مجاهد طریق حقیقت!

عروج سرخ غمگنانه ات، زخم بر شانه اسلام و جراحت دل یاران توست.

ای وارث صالحان و مؤمنان و ای فانی در ولایت ملکوت! تا بقای روزگاران، نام تو باقی است.

آن گاه که از کنار ما به سمت سپیده رحمت یار شتافتی، صورت سپیدار آرزو به زردی گرایید و شمع شوق خاموش شد.

اشک و نیایش عاشقان هماره بدرقه راهت باد!

ص: ۴۵

سرنگونی هواپیمای مسافربری ایران توسط ناو آمریکایی

اشاره

پنج شنبه

۱۲ تیر ۱۳۸۲

۳ جمادی الاولی ۱۴۲۴

Jul. ۳. ۲۰۰۳

یک دقیقه سکوت/حبیب مقیمی

بگو! گونه نیلی جمعه، سیلی خورده کدامین کینه است، که چنین سر بر کرده؟

خونی که از پیشانیش می چکد، حکایت دست کدام دشمن است؟

شنبه، از تو می پرسم؛ از تو که بعد از جمعه نوبت آمدنت بود و یقین دیدی که بر او چه گذشت؟

ساعت صبح بود که فریادی جانکاه از آسمان، خواب زمینی را صدا زد و صدایی نه انگار صداهایی که از اوج در آب فرود آمد؛ با تکه های از من، با تکه هایی از تو؛

و ساعتی بعد، آب فقط می توانست خون گریه کند. تمام ماهی ها آن روز، یک دقیقه سکوت را نفس کشیدند.

و من دیدم بر روی تابلویی آن سوتر نوشته اند؛ «شکار پرندگان مهاجر ممنوع است.» و من فریاد بر آوردم: «آبی، با شما هستم! آیا هیچ کس نمی خواهد بداند چه کسی خواب زمینی را صدا زد؟ آیا هیچ کس نمی خواهد بداند کدام قهرمان، با طرحی نو، بارانی از آدم بارانید؟»

ساعتی بعد، دانستیم و دیدیمش؛ با مدال هایی حلق آویز شده بر گردنش؛ به پاسداشت این شگفتی که آفرید.

اینک: در پس سال ها که هنوز ماهی گیر خلیج، گاهی، لحظه ای و ساعتی، در تور، به جای ماهی لبخند خشکیده بر لبی را می یابد؛ تکه های من و تکه های تو، دوباره فریاد می زنند.

آه! خلیجِ خاطراتِ من چقدر امروز هوای گریه دارد!

تو به آسمان نزدیک تری تا به زمین/نزهت بادی

دست هایت را رو به آسمان بلند کردی و پای از زمین برداشتی و در لایتناهی آبی عشق به پرواز در آمدی! آن چه تو را در هوای صاف و ساده زندگی به پرواز در می آورد، جسم سنگین و بی احساس

هواپیمای مسافربری نبود، بلکه سبکباری دست، تو را از جاذبه زمین می کند و رو به بالا می برد؛ بالاتر از همه خطوط هوایی!

نخستین بارت نبود که به آسمان می رفتی! اهل سیر و سیاحت در راه های ناشناخته آسمان بودی و همیشه به جای این که جلوی پایت را ببینی، سر به هوا راه می رفتی و پایت می لغزید و زمین

می خوردی؛ گویی که راه رفتن بر روی زمین را یاد نگرفته بودی!

دستی در آسمان و پایی در زمین داشتی، اما این بار که پایت را از روی زمین بلند کردی تا بر پله های هواپیما بگذاری، احساس کردی زیر پایت خالی شده است و تو آن قدر سبک شده ای که

می توانی در آغوش باد، به هفت آسمان خدا سر بکشی و هیچ گاه سودای بازگشت به زمین به سرت نزنند!

اما وقتی که هواپیمایت اوج می گرفت، گویا زمینی هایی که هیچ گاه نمی توانند بالاتر از نوک بینی شان را ببینند، حسودی شان شد و خواستند که مسافران آسمان را به زمین برگردانند، تا هیچ کس نتواند به نقطه ای بالاتر از آنان دست یابد!

ص: ۴۷

جسم آهنی هواپیما متلاشی شد و تکه هایش به زمین بازگشت؛ به همان جایی که تعلق داشت و ساخته دست ساکنانش بود، اما تو در آغوش فرشتگان آسمان، به سمت خانه خورشید برده شدی؛ بی آن که کسی بتواند سقوط تو را بر زمین ببیند!

حالاـ می توانی سلام همه زمینی هایی را که دلشان برای آسمان تنگ شده است، به فرشتگان برسانی و بر دلمشغولی های حقیر آدم های از آسمان دور شده، اشک بریزی تا شاید باران چشم های آبی ات، سیاهی دل هایشان را بزداید و آنها نیز بتوانند گاهی به آسمان نگاه کنند!

مسافران شهادت/سید علی اصغر موسوی

... عروسکی با موهای سیاه و چشم های زیبای شرقی که آکنده از غزل های عاشقانه بود، آرام آرام روی آب حرکت می کرد و ماهی های رنگارنگ در اطرافش به جست و خیز می پرداختند...

گویی خلیج برای بیرون رفتن از وا ماندگی، نگاهش را بر ساحل مرور می کند و آسمان از بُهت آن انفجار خونین، سرگردان است...

مهماندار هواپیما، ورود مسافران را به آسمان، تبریک می گوید.

عطر شهادت مشام جان را می آشوبد و این بال جبریل علیه السلام است که مسافران شهادت را در آسمان به پرواز درآورده!

نجابت لحظه ها، فضای سبز و سرخ پرواز را با آبی دریا پیوند داده بود و ثانیه ها برای جاودانگی شتاب می کردند.

اهریمنان در کمین کبوترانی بودند که تنها گناهشان پرواز در لحظه های آبی بود؛ پرواز در مسیر آزادی، پرواز در آسمان سرزمینی که به ایمان و شهادت و عشق و آزادی ارج می نهد و آسمانِ دل مردمانش همیشه مالامال عشق پرواز است!

ص: ۴۸

غریو رعد و برقی در آسمان طنین انداخت و انفجار، جان های شیفته را با آغوش فرشتگان پیوند زد.

خلیج، عطر بهشت گرفته بود و موج خون، عصر عاشورا را در نگاه تداعی می کرد.

قهقهه ابلیس از ناوگان آمریکایی ها به گوش می رسید و سرمستی شان را از کشتار ناجوانمردانه آن روز، نشان می داد. دست های قاتلشان که بوی «ویتنام» می داد، ای کاش بریده می شد تا آسمان آبی را با شفق خون شهیدان، رنگین نمی کردند!

آه! از عنکبوت های سیاهی که «خلیج فارس» را با تارهای فریب کارانه خویش مسدود کرده بودند.

برادران یزید، صدها کودک و جوان و پیر را در آتش «نمرودی» خویش سوزاندند، امّا غافل از این که «شهادت»، بالاترین درجه ایمان عاشقان عاشوراست!

درود و رحمت الهی بر شهیدانی که در اوج آزادی شهادت را در آغوش گرفتند و آسمان بی کران خلیج فارس، مزار غریبانه آنها شد!

درود بر نام و یاد و خاطره هایشان باد!

ص: ۴۹

درگذشت علامه امینی رحمه الله صاحب الغدیر

آیینهٔ غدیر/سید علی اصغر موسوی

آیینه غدیر/سید علی اصغر موسوی

سال ها بود که آیینه ای نبود تا تصویر تمام نمای «غدیر» را در آن به تماشا بنشینیم.

ناگهان یک مرد، مردی پایمرد در عشق ولایت، یا علی گویان، پای در میدان گذاشت و شهر به شهر، آفاق اندیشه ها را کاوید و تمام آبگینه ها را محک زد؛ تا از دل اندیشه های سبز اسلامی، آیینه تمام نمای غدیر خم، «الغدیر» - به گنجینه معارفِ «تشیّع» افزوده شود.

الغدیر، آیینه ای است که می توان مظلومیّت و سکوت «علی علیه السلام» را در آن دید!

می شود حقّ به تاراج رفته «ولایت» را در آن نظاره کرد!

میزانی است که می تواند صداقت آسمانی امامت را به اثبات برساند!

بازتابِ صدها سال غربت مولاست؛ مولایی که اگر معارف کلامش نبود، کسی میان عشق و توهّم فرقی نمی گذاشت اسلامِ بی هویت اُمویان، جهان را به تباهی می کشید!

ای بزرگ! صداقت دست هایت جاودانه خواهند ماند؛ دست هایی که بازتاب حقیقت تشیّع در حماسه غدیر شدند،

دست هایی که نشانه عشق ولایی و معرفت علوی در عصر حاضر بودند و یا تپشِ هیجان قلمت، مثل «ذوالفقار»، حق و باطل را از هم جدا می کرد.

ص: ۵۰

دست هایی که فانوس معرفتِ «الغدیر» را بر چهار راه تفکّر اسلامی آویخت!

تو با آن صداقتِ انبوه، اندوهِ قلم هایی را زدودی که ناتوان از نوشتن حقیقت بودند. تو عشق را به تمام مرارت ها ترجیح دادی و انگیزه این عشق آسمانی، جز وجود و عنایتِ مولایت نبود؛ مولایی که آستانش، کوثر حقیقت است و تشنگان معرفت را زلال عشق می نوشاند.

سالروز سوگ تو را - که می سوزاندمان - ؛ پاس می داریم و اجر همتت را به مولای متّقیان، حضرت علی علیه السلام می سپاریم.

روح عاشق و جان شیفته ات در جوار رحمت الهی، برخوردار تمامی نعمت ها باد:

پشت دو تای فلک راست شد از خرّمی

تا چو تو فرزند زاد مادر ایّام را!

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست

کز عقبش ذکر خیر، زنده کند نام را

امین ولایت/جواد محدثی

علامه مجاهد ما، اینک

در مرقدش به خاک نجف خفته است

یادش به خیر باد، که هرگز نمرده است

گسترده سینه اش

از چشمه سار عشق علی علیه السلام پر بود

نامش ز قلب ها

مهرش ز یادها

هرگز نرفته است و نخواهد رفت

سیمای آسمانی و پر نورش

همواره تابناک و فروزان بود

عشقی بزرگ داشت به آن پیشوای عدل

او زندگی به راه علی بنهاد

صد نکته در نگاه عمیقش بود

در چهره خدایی و جذابش

خطّ نهان عشق هویدا بود

در راه عشق پاک علی علیه السلام چون شمع

عمری دراز سوخت

در کوره راه پر خطر تاریخ

شمعی برای اهل نظر افروخت.

گنجینه «الغدیر» گرانقدرش

میراث جاودانه او، باقی است

آن قدر ماه و سال، تولّد یافت

در دست های او،

آن قدر گشت اشک قلم جاری

تا اینکه «الغدیر» نگارش یافت

در زاد روز این اثر پر ارج

دریاچه های کذب و ریا خشکید

بت های اتهام، نگون گردید

اکنون محقّقان

با دست پر نیاز و سری پر شور

در ساحلِ «غدیر امینی» نشسته اند

تا از غدیر ناب «امینی»،

آب حیات عشق بنوشند.

دیگر چه تشنگی؟

کس را دگر ز ظلمت این ره، هراس نیست،

با مشعلی که آن دلِ روشن

افروخت در کرانه افکار.

ص: ۵۲

میلاد حضرت زینب علیهاالسلام روز پرستار

اشاره

شنبه

۱۴ تیر ۱۳۸۲

۵ جمادی الاولی ۱۴۲۴

Jul. ۵. ۲۰۰۳

تجسم صبر/سید علی اصغر موسوی

بشارت باد حضورت را، ای ادامه کربلا!

بشارت باد خانه زهرا علیهاالسلام را؛ که شور تو موجی از عاطفه به فضای خانه خواهد بخشید و آغوش فاطمه علیهاالسلام از عطر کربلایی ات آکنده خواهد شد!

بشارت باد آمدنت را، که لحظه های تنهایی پدر، با تو رنگین خواهد شد و غریبانه هایش را با اندوهان زهرایی علیهاالسلام تو پیوند خواهد زد!

بشارت باد بر عاشوراییان مقدم نورانی ات!

قدم بر خاکی بگذار که پاکیِ گام های تو را آرزومند است، بانو!

بانو!

ای گویاترین خطبه عاشورا!

بشارت باد آمدنت را، که افتخار رسالت و امامتی! بانو، ای ادامه کربلا در کویر جهالت جاری شدی و سراب های روییده بر اذهان را از زلال حقیقت سیراب کردی!

کسی پرستاریِ زخم های عاشورایی را به تو آموخت؛ به تو که جز به زیباییِ ایثار نیندیشی و میان زخم و خون و آتش، صبر را برگزیدی که: «اِنَّ اللّه... مَعَ الصّابِرین».

ص: ۵۳

تو مسیر عاشورا را به ابدیت سپردی؛ حتّی داغ فرزندانت را نِگَریستی و نگریستی، که مبادا احساس خویش را به وظیفه الهی ترجیح داده باشی!

آه! زینب، زینب علیهاالسلام، ای زینتِ تنهایی پدر!

ای میوه دل مادر!

ای وقار خانه همسر!

ای سفیر کربلایی مادر!

درود خداوند بر تمام لحظه های تنهایی ات که اگر مادر زنده بود، به خاطر تو، بیت الاحزانش را در محفل تو برپا می کرد!

تو عینیّت تمام معنای صبری؛ صبری که برای همیشه معنا از تو گرفت.

بانو!

شادی و غم را به هم آمیخته ام و شعرهایم تنها عطر کربلاییِ نام تو را زمزمه می کنند. گویی نسیم یادت، شقایق های عاشق را به خویش می خواند و داغ ثانیه ها را حتی در روز تولّدت تازه می کند.

بانو!

ای صداقت عشق، ای تجسّم صبر، ای آیینه وقار و ای عصمتِ متجلّی!

درود بر تو و لحظه هایی که تو در امتحان الهی قبول شدی!

درود بر کربلا، درود بر شهادت و درود بر تو که فاش کردی راز آفرینش را: «اِنّی اَعْلَمُ ما لاتعلمون»...

اقیانوس صبر/خدیجه پنجی

خجسته باد مقدمت!

خجسته باد، لحظه بلند ورودت!

خجسته باد، دقایق مقدّس حضورت!

خجسته باد، شب نیکوفایی بهشت وجودت!

می آیی و ذرّات کاینات، با شوق به تماشا نشسته انـد. شـکوه آمدنت را دریاها به خروش ایسـتاده اند و کوه ها، به احترام قدم هایت، قیام کرده اند.

گل ها، آراسته شده اند، تا به پیشواز روند، بانوی گل های دنیا را

دنیا با حضورت تماشایی می شود.

آسمان در برابر وسعت و بی کرانگی ات، کم می آورد.

دریاها پیش پای اقیانوس صبرت حقیرند؛ بانوی زخم و صبر!

حجاب های آسمان کنار می رود.

زمین در نور گم می شود.

از تمام پنجره ها حیات جاری می شود.

هستی، آیه آیه «زینب» را با لهجه شیرین «صبر» تلاوت کرد، تا دنیا، برای همیشه به تفسیر بنشیند عظمت این نام را.

آمدی! به سبک نور؛ دنیا طلوعت را جشن می گیرد...

آمدی! به شیوه صبر، تا در رستخیز صبور لحظه هایت همه هستی، انگشت به دهان بمانند.

ای نامت اسم اعظم صبر! خوش آمدی.

ای شیرازه کتاب آفرینش!

خدا تو را آفرید، تا سنگ صبور فاطمه علیهاالسلام باشی

زینب همیشه علی علیه السلام

و درد آشنایی دیرین حسین علیه السلام.

خدا تو را آفرید

تا کربلا همیشه تازه بماند

تا پرچم عاشورا بر زمین نیفتد.

تا حسین علیه السلام، برای همیشه حسین علیه السلام بماند.

چه خوب شد که آمدی!

اگر نیامده بودی، علی علیه السلام با اندوه کوچه های بنی هاشم چه می کرد؟

ص: ۵۵

چه کسی بر زخم های بی شمار علی علیه السلام مرهم می گذاشت؟

چه کسی رنج غربت حسن علیه السلام را روایت می کرد؟

چه خوب شد آمدی!

اگر نیامده بودی، «کربلا در کربلا می ماند»

شام در تاریکی جهل می سوخت

و کوفه در نافهمیِ دیرینه اش مچاله می شد.

خدا تو را آفرید؛ در یک شب بی نظیر.

تو را بزرگ داشت؛ با اصالتی بی نظیر.

تو را به پیامبری مبعوث کرد - پیامبری عاشورا -؛

دریک روز بی نظیر

تا اولین پیام آور عشق باشی

تا همیشه تاریخ.

فرشتگان گریه نمی کنند!/نزهت بادی

می گویند فرشتگان گریه نمی کنند؛ چون چشم تماشای عشق را ندارند!

اما امروز وضوی اشک می گیرم تا طهارتی یابم برای بر گرفتن بوسه ای از محبوبه خدا!

بعد از هبوط تو، به زمین، باز هم تنها می شوم؛ مثل همان زمانی که به بهانه آفرینش خلقت، مرا از مونس دلتنگی هایم - مادرت - جدا کردند.

بعد از فاطمه علیهاالسلام، شب و روزم یکی شد.

چشم هایم را بسته بودم و در تاریکی تنهایی خویش می گریستم، تا این که نوری از جنس خورشید وجود زهرا علیهاالسلام، عمق ظلمت هجرانم را شکافت و دیده ام با شفق سرخ نگاهت روشن شد؛ مثل آفتابی ترین روزهای خدا!

بعد از آن، من بودم و بازی با نور! همنشینی با مهربانی! رفاقت با عاطفه و پرسیدن از عشق!

شاید همان روزها بود که مردمان زمینی برای طلب باران رحمت خدایی، دست خالی شان را در صحرای نیاز دلشان دراز کردند و نماز باران خواندند تا خداوند از رأفت و رحمانیت خویش، به آنان رزقی معطر و طیّب عطا کند.

آن رزق، ریحانه خوشبوی بهشتی من است که به نام خویش، دل بزرگترین مرد عالم - علی علیه السلام - را می آراید!

زینب جان! اکنون که تو از بهشت خیال انگیز من؛ به سوی اهالی کره خاکی می روی تا مهتاب شب های گمراهی شان شوی، مرا دیگر شوقی برای سیر و سیاحت در ملکوت خاطرات تو نیست!

گویی که بال و پر خیس شده از اشکم، توان پریدن را از دست داده اند!

بگذار، ساکنان زمینی، از باران اشک های فرشته ای که او را از همسایگی با آفتاب محروم کرده اند، به وجد آیند و در رنگین کمان تولد تو، هفت رنگ عشق، صبر، ایثار، شجاعت، عرفان، عصمت و کرامت را ببینند و دل خوش دارند که دعایشان به اجابت رسیده است!

فقط خدا کند که سنگ های زمین، در عصر بی وفایی مردمانش تمام شده باشد، تا با تو همانی نکنند که با چلچراغ های هدایت خویش در گذشته کرده اند!

بهورز ساقه های شکسته/سید عبدالحمید کریمی

... آری، درود بر تو، ای بانوی شجاعت و ای زینت پدر!

ای آبروی روی علی، عشق فاطمه!

آری! درود بر تو و بر دست های تو

بر خاک پای تو.

دیدگان خویش را که گشودی، زهره و ناهید در اندرون آبی حیدر و زهرای پاک درخشید و اَلماس های سیرت و صورت آن دو تابناک، بی دریغ بر همگان تابید.

ص: ۵۷

خوش آمدی، ای امید حیدر و آرزوی مادر!

... و باز امیرالمؤمنین علی علیه السلام، در انتظارِ پیام آورِ خورشید ماند؛ برای نامگذاری افلاکیِ این فرشته آدمیزاده.

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم که آمد، دختر ماه را به آغوش پرنیانی اش سپردند و باز پیامبر خورشید، در انتظار امین وحی خدا، جبرائیل... .

اهالی آسمان غرق در شور و شعور و پای کوبی اند و به تنزیه و تقدیس پروردگار یاس و آب و آیینه، آسیمه.

جبراییل که بر پیامبر لبخند نازل شد، عرض کرد: نام این زیور حبل المتین را «زینب» بگذار! زینبی که زینت پدر، بهشت مادر، آبی بی کرانِ حسن و شریک غم های حسین است.

پس رسول رحمت خداوند فرمود: «همگان، دختر اقیانوس آرام را رعایت کنند و آبیِ زلال این خدیجه ثانی را بپایند، که او مرهم زخم های خورشید حسین است و آبی عنّابی کربلا». خوش آمدی ای بانوی آیینه، ای سرو سپید، ای پرستار!

تو که آمدی، دل اندوهگین بشیر رحمت، از اندوه زخم های حسین، سرخ بود، امّا آبی شد.

تو که آمدی، عبداللّه جعفر طیّار، در طواف ضریح چشم های تو شفا گرفت.

تو که آمدی، ای تهلیل گوی خداوند ابرها! علی در شگفت ماند؛ آن جا که به تو عدد می آموخت: بگو یک! گفتی: یک؛ بگو دو! و تو، از زلالِ جانت کوثر حقیقت جوشید که «پدر جان! کسی که گفت «یک» چگونه می تواند بگوید «دو».

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الاّ هو

و خورشید تو را بوسید و به سینه چسبانید و فدای تو شد.

خوش آمدی ای زبان یکتا گوی خدای بی همتا! ای سرو پاکباز! عالم فدای تو که غرق عنایتی.

ای «عالمه غیر معلّمه»، استادِ بی استاد، آموخته به علم لدنّی که «سجّاد» معرفت و «زین العابدین» عشق، درّ و یاقوت سخن فرو هشت و به سینه روزگار سپرد که: عمه جان زینب! بحمداللّه دانش تو دانشی الهی است نه آموختنی و قابل وصف و چشمه فهمی که در قلب شریف تو جاری است از منبع

فیاض الهی است، «اَنْتِ بِحَمْدِ اللّهِ عالِمَهٌ غَیْرُ مُعَلَّمَهٍ وَ فَهِمَهٌ غَیْرَ مُفَهَّمَهٍ»

نازک خیالِ علی! تو نازنین گلی، که شهد وصال را از لعل انگبینی پیام آور عرش و از سفره رنگین

کمانِ مادر توحید و از جاریِ همیشه مهتاب امیرالمؤمنین حیدر، در کشیدی و بر جا نماز بانوی ذوالفقار، «عارفه» شدی.

در عصر زعامت آفتاب و درخشش مهتاب، برای زنان کوفه تفسیر نور داشتی و قندیل بلور در دلشان می گذاشتی.

ای مفسّرِ قرآن و معلّم عرفان! مصر نجابتی و خلف یوسف عفاف که همسایه خاکی ات حتّی، یک بار تو را ندید و صدایی از تو نشنید؛ شگفتا از تو و اللّه اکبر.

همراهِ آن بی اندازه فلک پرواز، قربانی عظیم خداوند، آن لاله لاله پرور و آن مه جبینِ سپهر نشین، به سفر آسمان تن سپردی و پروانه شمع برادر به آتش نینوا می غنودی!

مرحبا و مریزاد!

در کشتی شکسته توفان کربلا، چه نیک پرستاری کردی از معجزه بی دریغ حضرت سبحان و امانت ارجمند حسین؛ یعنی سلامت خلفِ امامت؛ آن هم در خیمه نیم گداخته آذرین.

از آن ترسم که آتش برفروزد

میان خیمه بیمارم بسوزد

خوش آمدی، ای بهوَرزِ ساقه های شکسته کربلا!

بیا تا شفق گرفته آسمان، یتیمان جگر سوخته را گِرد آوری و خار مغیلان از دامن و پایشان بچینی و دست ناز به نیازِ سرو رویشان کشی و زنان مویه کُنِ موی کَن را دل آرام گردی و سنگ صبور.

ای عزیز خاندان هاشم، «عقیله» بانو!

ای مرهم مهر، پر شکیب! ایّوب زخم از بردباری تو در شگفت است.

ای سرپرستِ اسارت! چه بودی که سیاه دلان خون ریز کوفه در کویر عقل و عاطفه، از زمرّد احساس و درّ نجف بلاغت و عقیق عشق و فیروزه آرامشت، در جاری کربلا ـ و چهل منزل کوفه و شام، انگشت به دهان ماند و مبهوت شد؛ «فَبُهِتَ الَّذی کَفَرَ»!

صاحب کرامتی، ای صاعقه قهر خداوند بر پیر زن ناصبی شام!

صاحب کرامتی، ای لاجوردی پوش حیات و شفا بر لاعلاج کور، ای بانوی صبور! صاحب کرامتی

از آبی زلال اطلسی ات، از سرخ فام مهرت و از عطر یاسِ انفاس قدسی ات، سرشارمان کن!

ص: ۵۹

در سکوت جاری لحظه ها، غنچه ای رو به آسمان عشق می شکفد و خانه کوچک و گلین باغبان عشق را سرشار از عطر خوش ملکوت می کند.

بوی گل یاس، دوباره در کوچه های مدینه می پیچد و دل های عاشق را به وجد می آورد. صدای همهمه ای در گوش شهر می پیچد؛ طوبای رسالت دوباره به بر نشسته و ستاره ای دیگر بر خانه وحی فرود آمده است.

لبخند بر لبان علی و زهرا شکوفاست و گرمیِ بوسه هایشان گونه های طفل را گلگون کرده است.

قلب کوچک حسین غرق در شادی است؛ التهاب درونش را نمی تواند مخفی کند. چشم ها به غنچه لبانِ علی علیه السلام دوخته شده تا بشکفد و نامی برای کودک برگزیند، امّا علی فرزندِ ادب است؛ او در انتظار پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است و در این کار بر او پیشی نمی گیرد.

چون پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از سفر باز می گردد و خبر را می شنود، شتابان به خانه علی علیه السلام می آید؛ دیدگانش که به نوزاد می افتد، اشک در چشمانش حلقه می زند و او را در آغوش می کشد؛ گویی رازی بزرگ در سینه رسولِ وحی سنگینی می کند!

نام او زینب است؛ این صدای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود که در فضایِ عطر آگین خانه علی پیچید و تشنگان را سیراب کرد.

پیامبرِ وحی چه زیبا بر او نام نهاد! «زینب»، زینت پدر؛ زینتی برای علی علیه السلام که خود، آئینه تمام نمای زیبایی هاست و این نام در کربلا تفسیر شد.

کربلا از آغاز تا انجام، صحنه تجلی زینب بود.

ص: ۶۰

شمیم فاطمه/خدیجه پنجی

تمـام هستی من خاک پایتان بانو! و جان عالم هستی فـدایتان بانو! جهان خلاصه سبزی ز راز خلقت توست و صبر گوشه ای از جلوه هایتـان بـانو! کـویر جسـم زمیـن پر شـکوفه می گردد کـه می وزد نفس دل گشایتـان بـانو فـدک طلـوع دل انگیز ظهر عاشوراست و شرح ساده ای از کربلایتان بانو! شکست خواب خدایان سنگیِ تاریخ به دست خطبه سبز و رسایتان بانو! به زهد مثل علی، در کمال همجو رسول صلی الله علیه و آله وسلم شمیم فاطمه دارد وفایتان بانو هزار مرتبه گفتم و باز می گویم تمام هستی من خاک پایتان بانو

ص: ۶۱

درگذشت استاد شهریار

اشاره

دوشنبه

۱۶ تیر ۱۳۸۲

۷ جمادی الاولی ۱۴۲۴

Jul. ۷. ۲۰۰۳

روح نامیرای عاشق/سید علی اصغر موسوی

شهریارا بی حبیب خود نمی کردی سفر

این سفر راه قیامت می روی؛ تنها چرا؟!

سکوت، معراج شاعر است؛ از خاک به افلاک، از افلاک تا جوار حضرت دوست «جلّ جلاله».

با سکوت شاعر، این بار، دیگر شعر است که بر زبانِ زمان جاری می شود و با ضمیر ناخودآگاهِ شاعر شروع به گفتن می کند:

«کیست این پنهان مرا در جان و تن

کز زبانِ من همی گوید سخن»

مرگ شاعر، آغازی دوباره است؛ آغاز در طول زمان! آغازی به وسعت آینده!... و اینک، سوگ شاعری که هنوز نغمه های سه تارش، گیسوان سپید «حیدر بابا» را به رقص وا می دارد! بگذار

دخترکان سرخ پوش تابستان، سیاه پوش مرثیه های سوگ تو باشند، ای رفته تا آن سوی آبی ها!

چشمه های جاری، از «سهند و سبلان»، غزل های تو را زمزمه می کنند و پیچک های بنفش، با نسیم تابستانی به استقبال سماعِ عارفانه ات می روند!

ای رفته تا آن سوی آبی ها! با ما بخوان، آخرین غزل نورانی ات را که بیت بیتش، پلکانی برای

«عروج» بود و تو با تمام عاشقانگی آن را سُرودی!

برخیز، ای روح نـامیرای عـاشق! برخیز و بخوان «علی ای همـای رحمت» را تـا در سـایه رحمت او، دل به آسـتان کبریای نجف بسپاریم!

برخیز و بخوان لالایی زیبای مرثیه را!

برخیز و بخوان شـعر خونین شـهیدان را! برخیز، که آسـمان، آبی ست و عشق، در نهـایت اشتیاق، دل های عاشق را میزبانی می کند! برخیز، ای روح نامیرای عاشق! دشت آماده غزل سرایی است و جویباران، مثل صداقت نگاهت، جاری اند.

اکنون زمان سرودن است؛ سرودن غزل های زیبای شرقی که در آن، لهجه های پرندین احساس موج می زند و بازتاب نمادینِ عاشقانه های «سعدی و حافظ» است.

شهریارا!

چه کسی می تواند جای خالی ات را در فصل های غزل خیز، پر کند!

ای اوج احساس در سینه زمان!

ای شکوه راستین عشق و تغزّل!

غزل های جنون خیزت را نه تنها «حیدر بابا»، که آهوانِ قلّه و دشت و جنگل و کویر، می فهمند و

رقص خویش را با ضرباهنگِ چامه هایت، شور و هیجان می بخشند.

تو زنده ای؛ آن گونه که دشت های پر از لاله زنده اند!

تو زنده ای؛ آن گونه که قله های برف گرفته زنده اند!

تو زنده ای؛ آن گونه که چشـمه سارها زنده اند. بعد از این، تو هستی و فصل غزل های زیبایی که احساس تو را ادامه خواهند داد و به استقبال از «علی ای همای رحمت» تو، سرود ولایت را در آسمان غزل مترنّم خواهند کرد.

بعد از این ماییم و یاد تو در لحظه های آبی شعر؛ لحظه هایی که در همه ایران نام تو را خواهند

سرود و بر مزارت، عاشقانه های عشق و معرفت را نثار خواهند کرد!

از چوپان های «دشت مغان» تا جاشوهای «هرمزگان»!

از پیرمرد «بلوچ» تا کودکان چوب سوار «تُرک»!

از آواز «عشایر» تا آهنگ های زیبای «آذری»؛ غزل های توست و ادامه تو...

روح نامیرای عاشقت فراموش ناشدنی است؛ نام و یادت فراموش روزگاران مباد!

ص: ۶۳

شهادت شهید اول رحمه الله

اشاره

چهارشنبه

۱۸ تیر ۱۳۸۲

۹ جمادی الاولی ۱۴۲۴

Jul. ۹. ۲۰۰۳

شهید فقاهت/مهدی کرباسی

از خاک فقیه خیز جبل عامل برخاست؛ آن جا که مهد تشیّع ناب علوی است

آن جا که تشیع را وامدار ابوذر است.

در دامان علم و فضیلت پرورش یافت

از خوان گسترده علوم علوی بهره ها گرفت و عطش جانش را با زلال کلمات اهل بیت علیهم السلام فرو نشاند و در مدرسه عشق شکوفا شد.

در آسمان بی کران فقاهت، خورشیدی درخشید که آثارش، هنوز گرمی بخشِ حوزه هاست.

نخستین کسی است که فقه ناب شیعی را از بافته های بی ارزش عامّه پالایش کرد.

او را با «لمعه» می توان شناخت که عصاره فقه آل محمّد صلی الله علیه و آله وسلم است و هنوز، طالبان علوم دینی، از خرمنش، خوشه ها می چینند.

او را با «دروس» و «ذکری» و «الفیه» می توان شناخت که هر یک، سفره ای است گسترده برای تشنگان وادی فقاهت.

فقاهت را با درایت و درایت را با شعر و ادب در آمیخته بود.

آوازه اش به زودی جهان اسلام را فرا گرفت و نامش بر سر زبان ها رفت، اما حسدورزان کینه توز که چون خفاش، روشناییِ اندیشه اش را بر نمی تافتند، با اتهاماتی پوچ، او را به بند کشیدند و سرانجام او را پس از اسارت، به جرم پاسداری از مکتب سرخ علوی، به شهادت رساندند و از کینه و حسد، بدن پاکش را به دار آویخته، سنگسار کرده و سرانجام سوزاندند. به رغم گمان باطلشان، نامش و آثارش برای همیشه جاویدان ماند.

او نخستین شهید فقاهت نبود، امّا در شمار برترین آنها بود و این چنین شد که شهید اوّل نام گرفت.

خاندانش، بستری برای فقاهت شد که هنوز جوانه های فقاهت از آن سر بر می آورند.

ص: ۶۵

جنگ جمل

اشاره

پنج شنبه

۱۹ تیر ۱۳۸۲

۱۰ جمادی الاولی ۱۴۲۴

Jul. ۱۰. ۲۰۰۳

غریو عدالت ذوالفقار/سید علی اصغر موسوی

فتنه جان گرفته بود و هاله ای از ناسپاس ترین مردم، به دور کسی می چرخیدند که روزی خلوت نشین حریم رسالت بود!

فتنه جان گرفته بود و صدای عربده جویانِ مست از باده خود خواهی؛ در همهمه چار پایان می پیچید!

فتنه جان گرفته بود و «طلحه»، نماز پر از شکّ خود را بدونِ «سلام» پایان می داد!

فتنه جان گرفته بود و «زُبیر»، آخرین حرمتِ خویشاوندی را بدرود می گفت!

فتنه کم کم به جنگ تبدیل می شد و حق و باطل، هر کدام آرزوی برتری بر دیگری داشت! اکنون، پس از سال ها سکوت، نوبت ذوالفقار بود تا با زبان عدالت، عظمت دیرینِ «بدر و خیبر و حُنین» را به نمایش بگذارد!

اکنون نوبت مولا بود تا شجاعت علوی را بار دیگر به «منافقین» گوشزد کند! سال ها ذوالفقار گَرد مصلحت خورد و در غلافِ فراموشی آرمید!

ص: ۶۶

حالاـ نوبت کسانی بود که به طمع خلافت، جان ناقابل خود را در کف ذوالفقار می نهادند و نفرین تاریخ را به جان می خریدند. فتنه «طلحه و زبیر» باید خاموش می شد؛ مثل همان شمع؛ شمعی که مولا آن شب - شب حضور طلحه و زبیر در خانه مولا - پیش روی آنان خاموش کرده بود!

دست های ناسپاس آنها رنگین بود؛ رنگین از ناراستی های اهریمنانه!

رنگین از خون یاران ولایت، که سایه علی علیه السلام را به تمام نعمت های دنیا ترجیح می دادند!

آنها که کوچه های بصره از آنها برای همیشه به خوبی یاد خواهد کرد.

دشمن ناتوان تر از آن بود که بتواند گزندی به حکومت ولایت و امامت برساند! مولا می فرمایند: فَوَاللّه ِلَوْ لَمْ یُصِیبُوا مِن المُسلمینَ اِلاّ رَجُلاً واحِدا مُتَعمِدینَ لِقَتْلِهِ، بِلا جُرمٍ جَرَّهُ، لَحَلَّ لِی قَتْلُ ذلِکَ الْجَیشِ کُلّهِ(۱)

«به خدا سوگند، که اگر جز به یک نفر هم دست نمی یافتند و او را عمدا بدون گناه می کشتند، کشتار و قتل همه آنها برای من حلال بود...

مولا جان!

چه سخت گذشت آن روز برای تو؛ آن روز که با آن عده حقیر و سُست پیمان مصاف کردی و تاریخ، برگی دیگر به «مظلومیّتت» افزود!

مولا جان! چه نگون بخت مردمی بودند آنان که لذّت با تو بودن را درک نکردند! چه بیچاره مردمی که غافل از سرّ «لَولاکْ» شدند و طمع ورزی را به اطاعت از مولایشان ترجیح دادند! آن روز خداوند، همانند روز بدر، پیروزی را در دست های با کفایت و خدایی مولا علی علیه السلام قرار داد و «ناکثین» جز مرگ و زبونی و ننگ، بهره ای از جسارت خود نبردند...

۱- - نهج البلاغه، ترجمه محمد دشتی، خطبه ۱۷۲، ص ۳۲۶.

حق با علی علیه السلام است/خدیجه پنجی

چقدر تاریخ، کم حافظه شده!

چقدر آدم ها رنگ عوض می کنند!

دیروز برای بیعت با علی علیه السلام هجوم می بردند و امروز برای کُشتن علی علیه السلام سر و دست می شکنند! دیروز علی علیه السلام حقیقت مطلق بود و امروز...! تا دیروز گوش به حرف علی علیه السلام می دادند و امروز، دل به شیطان سپرده اند!

سند جهالت این قوم فقط یک پیراهن خونین است؛ نه! سند نادانی این قوم، عقاید سست دیروز و امروزشان است.

هیچ کس نیست به این نافهمان بگوید: به جنگ که برخاسته اید؟!

شمشیر برای که تیز کرده اید؟!

بشکند قدم هایتان، که در هر گام، قداست عشق را می شکنید!

فرو نشیند نفس هایتان، که در هر نفس، حرمت حق را می شکنید!

چقدر تاریخ کم حافظه شده است!

هیچ کس کلام روشن رسول آب و آئینه را به یاد نمی آورد که فرموده بود:

«علی علیه السلام با حق است و حق با علی علیه السلام است»

اگر حق با علی علیه السلام است، پس شما به اشاره کدام حق، بر او شمشیر می کشید؟

به فرمان کدام حق، خون علی علیه السلام را مباح می دانید؟

آه، از وجدان های مرده!

این قوم، نادانی شان را در تیز کردن تیغ ها خلاصه می کنند!

تنها به استناد یک پیراهن خونی، حق را به فراموشی نشسته اند!

ص: ۶۸

آتش در خرمن ایمان/علی خیری

شب پرستان را با سپیده سحر چه کار است و خفاشان را با آفتاب چه کار؟!

اسیران قفس نفس چه می دانند عشق یعنی چه؟

چه می فهمند بوتراب کیست؟

دیوانگان شهوت و قدرت چه می دانند امیرالمؤمنین کیست؟

دست های پیمان شکن چه می فهمند غدیر یعنی چه؟

آنان که روزی به بیعت امیر غدیر آمدند و روزی دیگر پیمان شکستند

آنان که با دست بیعت کردند نه با دل

آنان که راه را از بیراهه نشناختند و آفتاب را به تاریکی فروختند

نیامدند که بمانند.

آنان که به بهانه طواف کعبه، به طواف شتر سرخ موی رفتند

آنان نمی دانستند با علی علیه السلام در بدر بودن، شرط جهاد نیست.

نمی دانستند جمل، چه آشتی بر خرمن ایمانشان خواهد افکند.

نمی دانستند... امّا نه...! خوب می فهمیدند؛ نیک می دانستند که علی علیه السلام با حق است و حق با علی علیه السلام، امّا... چه دنیای عجیبی است! معاوضه آفتاب با تاریکی! سودای دین با دنیا!

ص: ۶۹

شهادت حضرت زهرا علیهاالسلام بنا به روایتی

اشاره

یک شنبه

۲۲ تیر ۱۳۸۲

۱۳ جمادی الاولی ۱۴۲۴

Jul. ۱۳. ۲۰۰۳

از آغاز جز به نام تو قلم بر نداشته ام/مهدی میچانی فراهانی

با تو سخن می گویم، ای بانوی آب های زلال، ای بانوی عشق!

اینک تمام درهای زمین، در ماتمی جاودان می سوزند و ضجّه می زنند و دستان بی شرمی که چهره ات را نیلی کردند، قرن هاست که در عظیم ترین آتش جهنّم، هر لحظه خاکستر می شوند.

شب تلخی است امشب.

کاروان کوچکی از مدینه خارج می شود؛ همراه تابوتی که بر شانه سنگین ترین بادهای زمین می درخشد و پیش می آید.

ناله های علی علیه السلام قلب سیاه ترین شب مدینه را می شکافد و هر قطره اشکی که از چشمان کودکانت فرو می چکد، چون سیلابی عظیم، تا عمق زمین فرو می رود.

آیا چه کسی خواهد فهمید که چه آتشی آن شب، قلب مولا را می گداخت و چه کسی آیا خواهد فهمید که ناله های بی صدای زینب، چه حرارتی را آن شب به دورترین کهکشان ها می کشاند.

تمام فرشته های هر هفت آسمان، امشب همچنان که می گریند، با درخشان ترین ستاره ها، گنبد سبز را زینت می دهند و راهی می سازند، مفروش و نورانی، که از زمین به عمیق ترین و نورانی ترین

نقطه لاجورد کشیده شده است.

ص: ۷۰

دستان علی علیه السلام، چندان که پیکر ملکوتی را غسل می دهند، می سوزند و شانه های بلندش که عمری چون کوه، پایه های آسمان بودند، اینک از گریه پنهان علی علیه السلام به لرزه در آمده اند.

سیّدتنا! تو را به خاک می سپاریم... نه! خاک را به تو می سپاریم که عظمت تو در خاک نمی گنجد. آیا چگونه می شود باور کرد، بانو! تو که زنده ترین زنده ها بودی و تو که تمام آن چه که در حیات می گنجد، به پاس وجود تو هستی گرفته اند، چگونه می توان باور کرد که تو زنده نباشی؟

مگر می توان گفت که تو زنده نیستی؟ هم چنان که تو پیش از تولّدت، از بدو حیات زاده شده ای، بی شک پس از وفات نیز، همچنان تا جاودان زنده خواهی بود.

مگر جز این است که بر عرش ایستاده ای و اعمال قوم پدر را می نگری و واسطه حاجات می شوی و مگر برای آمرزش، قوم تو به کار به تو متوسّل نمی شوند و مگر قرار نیست که تو شفیع گنهکاران رستاخیز باشی؟

ای مادرِ هر چه پاکی و مهر! این سطور را بپذیر که به نامت سوگند، این کلمات جز از ماتم جانسوزم بر نخاسته اند.

و از آغاز جز به نام تو قلم بر نداشته ام.

چشانم را که می بندم، می توانم به وضوح ببینم: شب های مدینه آن قدر بزرگ بوده اند که حتی امروز هم می توان تصورشان کرد.

گوش می کنم، دیوارهای خانه ات ناله می کنند.

این دیوارها شاهد لحظه لحظه حضورت بوده اند بانو! شاهد لحظه لحظه درد و عشق و اشک و مناجاتت که آتش به جگرهایشان می ریخته است. این دیوارها شنیده اند کلمات سوزاننده ات را و آن همه گلایه ای که از این قوم داشتی و اینک، جای خالی تو را می گریند؛ جای خالی دستانِ تو را که هر وقت می خواستی در خانه حرکت کنی، از دردِ پهلو باید دست را به دیوار تکیه می دادی. اینک وقت وداع است.

تو می روی، امّا در انتظار باش؛ دیری نخواهد پایید که مولا با فرق شکافته به تو خواهد پیوست و آن گاه، همه چاه ها خواهند گریست.

ص: ۷۱

اینک به آسمان که نگاه کنی، پدر را می بینی که گریان و خندان به استقبال تو آمده است.

دروازه های بهشت گشوده است.

جاده مفروش از ستارگان، گام هایت را به خویش می خواند.

بال بگشا! دیگر زمان درد و اشک به پایان رسیده است.

بال بگشا بانو! بال بگشا...

«مدفن پروانه ها»/نزهت بادی

نزدیک سحر، ناخودآگاه دلم هوای روضه فاطمه علیهاالسلام را کرد.

به یاد دلشکستگی همه دور ماندگان از بقیع، دو رکعت نماز استغاثه مادرم را خواندم. روبروی حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم نشستم و شروع کردم به خواندن زیارتنامه گل: «اَلسَّلامُ عَلَیْکِ یا بِنْتَ رَسُولِ اللّه ِ صلی الله علیه و آله وسلم»

ناگهان پروانه ای را دیدم که با بال و پری خیس از اشک چشم های سیاهی که با طلوع آفتاب، به سرخی می گرایید، بر روی نام فاطمه علیهاالسلام نشست؛ گویی با این نام غریب انس دیرینه ای داشت و مثل دل من، هوای دعاهای شبانه زهرا علیهاالسلام را کرده بود!

مگر می شود کسی راه به خانه نیم سوخته فاطمه علیهاالسلام بیابد و دور اتاق هایش بچرخد و زیر سقفش بنشیند و در و دیوارش را ببوید و صدای چرخش دستاس خونی اش را بشنود، ولی جام بلورین

احساسش ترک نخورد و نشکند و اشک های خونی اش فرو نریزد؟!

وقتی روی شال سبزم نشست، دیدم که یک بالش شکسته است؛ خواستم تا او را در عکس جاودانه اش کنم، اما آرام و قرار نداشت! هیچ کس در جای خالی سجاده مهربانی های زهرا علیهاالسلام، دل آرام نمی دارد!

وقت اذان، دوباره گوشه ای از بقیع یافتمش؛ بی رمق و زخمی! خودش را به سختی بر روی خاک های بقیع می کشید تا شاید جراحت قدیمی بالش شفا گیرد و یا تیمّمی کند برای آخرین نمازش!

او را به روی شال سبزم گذاشتم؛ همان جایی که دوستش می داشت!

ص: ۷۲

او جان می داد و من می گریستم! دلم بیش از جان دادن یک پروانه را دید! مؤذن آن بامداد اندوهگین، شهادتینی بود که بعد از آن چشم های مهتابی پروانه، از گریستن باز ماند! نمی دانم بر شکستگی دلش بوسه زدم یا جراحت بالش؟! اما بر هر کدام که بود، لب هایم را به خون نشاند.

او را بر دستانم بلند کردم؛ آن قدر که خدای عشق را به غربت او سوگند دهم!

در مشایعت نسیم اندوهی که از روی قبور بقیع بر می خاست، او را بین صفحات قرآنم گذاشتم تا یادگاری شود برای شب هایی که با خیال بقیع به خواب می روم و رؤیای دل انگیز خانه فاطمه علیهاالسلام را می بینم.

اما در غروب وداع مدینه و ترک کوچه های دلتنگش، وقتی قرآنم را گشودم، اثری از آن پروانه نیافتم، حتی خاکستری هم از او باقی نمانده بود، عکس هم «سوخته» بود؛ بی هیچ نام و نشانی!

راستی، چه کسی می داند «مدفن پروانه ها» کجاست؟ من نیز پروانه گمشده ای دارم!

ای مادر بی کسی های پدر/علی خیری

پدر که رفت، گمان می کردیم جان پدر در میان ماست.

گمان می کردیم از این پس شمیم گل محمدی صلی الله علیه و آله وسلم، با عطر گام های تو فضا را آکنده خواهد کرد.

نمی دانستیم چند سپیده بیشتر در میان ما نخواهی ماند.

نمی دانستیم نخستین پیوسته به رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم تو خواهی بود.

نمی دانستیم زودتر از سرنوشت، گرد و غبار بی مادری بر سر و رویمان خواهد نشست.

آن روزها که غم، تنها همراه همیشه ات بود و اشک، همرکاب غصّه های ناتمامت

آن روزها که بغض بیت الاحزان با مرثیه های جانسوزت در هم می پیچید

آن روزها که «فدک»، آوردگاه حماسه پر شکوه تو بود؛ نماد حق خواهی انسان در گستره بلا کشیده تاریخ.

ص: ۷۳

ای مادر بی کسی های پدر!

ای شانه های استوار علی!

برخیز! برخیز و آهنگ مسجد کن.

برخیز و با شراره های کلامت، کاخ های ستم را ویرانه کن!

برخیز و دست های یاری علی علیه السلام را بفشار!

برخیز و شب های بی سحر علی علیه السلام را به سپیده صبح، پیوندی دوباره بزن!

برخیز و گیسوان پریشان زینب را شانه بزن!

برخیز و با نوازش های مادرانه ات، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام را در آغوش بگیر!

آتش نزنید!

این جا خانه فرشتگان خاک نشین است.

شعله بر در نزنید!

این جا مهبط آسمانیان است.

اندکی شرم کنید! مگر چند روز است که رسول اللّه صلی الله علیه و آله وسلم، این خانه را دق الباب نکرده است؟

مگر چند روز است که داغ فراق پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، بر جان ها نشسته است؟

اینک چه می کنید؟

شعله بر در نزنید!

شعله بر برگ شقایق نزنید!

در باغ را به آتش نکشید!

گل های یاس را لگد کوب ستم نکنید!

«بر حاشیه برگ شقایق بنویسید

گل تاب فشار در و دیوار ندارد»

ص: ۷۴

فرصت کوتاه لبخندهایت/محمد کامرانی اقدام

مدینه!

هنوز کوچه هایت بوی بهار سوخته را می دهد و خشت خشت خاطراتت، خیس از زلالی آینه های مالامال فاطمه علیهاالسلام است.

هنوز داغ، همان داغ است و نسیم، همان نسیم!

هنوز اتفاق تازه تری از زخم های تو نیافتاده است! کوچه های مدینه، کوچه های مدینه، و باز هم کوچه های مدینه؛ چه رازی است که در تو نهفته است، که این گونه دل هر رهگذری را شعله ور می کند!

صدای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم است که اندوه فاطمه را بدرقه می کند، یا شیون شمشیر زنگ خورده علی علیه السلام است؟

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، دست هایش را با تمام مهربانی ها تقسیم کرد و تو تمام مهربانی پیامبر بودی که: «یا

فاطِمَه! مَنْ صَلّی عَلَیْکِ، غَفَرَ اللّهُ لَهُ وَ أَلْحَقَهُ بِی حَیْثُ کُنْتُ مِنَ الْجَنَّه(۱)»

«دخترم، کسی که بر تو درود بفرستد، خداوند او را می آمرزد و او را در بهشت، در هر کجا که باشم، به من ملحق می کند».

سلام بر تو، که روشنایی و نور، تسبیح تو را می گویند و آب و آبشار، زلالی اشک های تو را زمزمه

می کند!

سلام بر تو، ای غربت درخشنده شب های علی علیه السلام!

سلام بر تو، ای تبسم کوچیده از لبان علی علیه السلام!

سلام بر تو، که تمام فرشته ها، فدایی نام تو هستند!

سلام بر تو، ای هانیه، حورا، عذرا، سلام بر تو «ام ابیها»!

سلام بر تو، که زهرایی و شکفتن شکوفه های نور، با دست های پیوسته تو میسّر است و زمان و مکان با بودن توست امکان پذیر!

۱- - بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۵۵.

سلام بر تو، که اولین کلمه ای که تو را توصیف کرد، نور بود و آخرین کلمه ای که تو را دریافت،

آتش اشتیاق!

وقتی که در محراب می ایستادی، تمام ستاره ها به پاهایت می افتادند و ماه در مقابل معصومیت

مواج تو، مه گرفته، زانو می زد.

سلام بر تو، ای یادگار روزهای تنهایی پدر و ای شاهد روزگار تنهایی علی علیه السلام!

سلام بر تو،!

ای صداقت سیال و ای دریای پهلو گرفته در ساحل دریای علی علیه السلام! هزار پنجره تبسّم، نثار ایثار تو!

هزار چشم معرفت، فدای اشک های بی دریغ تو! ای گزینه برتر و آخرِ زنان نیکوی جهان! هنوز بوی بهشت از سمت و سوی تو می وزد و پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، چشم به راه مهربانی های فراتر از دست های کوچک توست، تا آغوش فراموش نشدنی تو را در فرصت کوتاه لبخندهایت حس کند.

ای شبیه ترین صورت به چهره پیامبر! آتش چگونه توانست به حریم حریر لبخندهای تو نزدیک شود و زخم، با چه جرأتی توانست درب خانه تو را بکوبد!

سلام بر تو، که در آتش و عصیان برافروخته ناسپاسان حریم ولایت و نبوت سوختی و زمزمه های روشن خویش را جز برای تنهایی و خلوت خویش بازگو نکردی.

فانوس زخم خورده ام و روشنم سوز

باری ست زخم آتشتان در تنم هنوز

هفت آسمان سکوت شکست، آینه ببین!

سنگ تو را به سینه خود می زنم هنوز

ای کوچه های منتظر و منتهی به من!

سرشار از تبسّم و از شیونم هنوز

خاموش اگر چه رفته ام ای زخم! مانده است

روشن چراغ آبله بر مدفنم هنوز

ص: ۷۶

هر شب کنـار پنجره هـای سوخته، انـدوه های روشن خویش را جز برای خلوت و تنهایی خویش بازگو نکردی و از زخم های علی علیه السـلام فاصـله نگرفتی و پـا به پـای غربت مولاـ گریستی، تـا قلب مولاـ در توالی و تکرارهـای تلـخ تاریـخ، پر سوز و گدازتر در جریان باشد.

علی و زهرا/سمیه باغبان ها

شب و سکوت و تنهایی... و سری در چاه و واگویه های یک مرد، در هجوم سایه های نامرد.

آه! چه درد غریبی است، «غریبی»! فدای غربتت، علی!

وقتی تمام دلت را غسل و کفن کنی، وقتی خونابه پهلوی دار و ندارت را بشویی و گونه های یاست

را ارغوانی ببینی، اگر علی علیه السلام هم باشی، پشتت خواهد شکست. اُف بر تو ای روزگار!

زمانه، چه ناجوانمردانه غربت را میان آشنایان وحی قسمت می کند! به خدا اگر علی علیه السلام، علی علیه السلام

نبود، می شکست، که علی علیه السلام، علی علیه السلام بود و در سوگ فاطمه علیهاالسلام شکست.

دیگر علی علیه السلام تنهاست، وقتی که زهرا میان خاک خفته باشد؛ که هیچ کس نباشد تا بر زخم سینه علی مرهمی نهد.

... و علی علیه السلام مانده است و مدینه بی زهرا و خلوت بقیع. ای بقیع مطهر! مزار یاس کجاست؟

علی و خدا و .../خدیجه پنجی

غمی غریب بر شانه های مدینه نشسته است

مدینه بوی غربت می دهد

هوا اندوه می بارد

لحظه ها سوگوار و داغدارند و کوچه های بنی هاشم، در سکوتی غریبانه، خاطراتی تلخ را به نظاره

نشسته است!

ص: ۷۷

خانه وحی، خانه ای که فرشتگان، بی اجازه صاحب خانه وارد نمی شدند،

چگونه است که حالا حضور پلید و گستاخ عده ای ناپاک را به تجربه نشسته است؟!

مدینه از این پس، هرگز صدای مناجات فاطمه علیهاالسلام را نخواهد شنید!

مدینه از این پس، عطر حضور فاطمه علیهاالسلام را حس نخواهد کرد!

و در این میان، علی علیه السلام غریب تر از همه، نهایت تنهایی اش را فقط با یک چاه قسمت می کند!

هنوز در گوشه گوشه خانه، بوی زهرا می وزد!

علی علیه السلام چگونه قدم به خانه ای بگذارد که بی فاطمه علیهاالسلام است؟

درِ نیم سوخته، تلخ ترین حادثه تاریخ را بازگو می کند!

دَرِ نیم سوخته، حکایت رنج فاطمه علیهاالسلام است.

درِ نیم سوخته، آتش به جان علی می زند...

شب است و ماه

ماه است و علی علیه السلام

علی علیه السلام است و خدا و یک چاه!

چاهی که گوش به دردهای دل صبور علی سپرده است!

آه! اگر فاطمه زنده بود...

کاش یاس کبودِ علی علیه السلام هیچ گاه هیجده ساله نمی شد!

شب است و ماه...

ماه است و علی علیه السلام و...

امان از این شب که خورشید را از ما گرفت!

امان از این شب و امان از...

حقیقت گمنام/محمد کامرانی اقدام

مـا می رویم و دیـده مـا بین کوچه هاست مثل غبار سـر به هوا بین کوچه هاست ما می رویم و خاطره سوختن هنوز چون دامن نسـیم، رهـا بین کوچه هـاست ای آینه! ببین که غبار نگاه ما در جسـتجویت آبله پا، بین کوچه هاست از این سـکوت ریخته در پای نخل و چاه پیداست این که رد صدا، بین کوچه هاست

می پرسم از تو باز که از مسجد النبی آیا چقدر فاصله تا بین کوچه هاست دنبال آن حقیقت گمنام، چشم ما یا در بقیع مانده و یا بین کوچه هاست

ص: ۷۹

مزار گم شده/خدیجه پنجی

کجـاست، فاطمه آیا؟ انار گم شـده است مـدینه در مِهی از انتظار گم شـده است خمیـده قامت گل های عشق؛ پاییز است و یا خدای نکرده بهار گم شده است؟ در آسمان ولایت، قیامتی برپاست مگر ستاره دنباله دار گم شده است؟! و رفت فاطمه و بعد رفتنش این جـا میـان نـان و هوس، ذوالفقار گم شـده است بلال! محض رضای خـدا اذان سـر کن مقام فاطمه در این دیار گم شـده است و بعد رفتنتان قحطی آمده خانوم! نشان مرد در این روزگار گم شده است کدام فاجعه بدتر از این که حرمت عشـق میان این همه گنـدم تبار گم شـده است؟ برای شـرح غم انگیز غربتت کافی است همین که نیمه شبی یک مزار گم شده اسـت هنوز آخر این قصّه نقطه چین مانده است... چون از تبار شما یک سوار گم شده است

ص: ۸۰

پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت از سوی ایران

اشاره

جمعه

۲۷ تیر ۱۳۸۲

۱۸ جمادی الاولی ۱۴۲۴

Jul. ۱۸. ۲۰۰۳

جام شوکران/مهدی میچانی فراهانی

این جام شوکران را پدر! باید نوشید، گر چه تیغ های ما همچنان آخته و سرفراز، تشنه اذن تو مانده اند. هشت سالِ خون و شجاعت، هشت سالِ شهادت و پرواز، هشت سال فصل کبوترانی که از قفس گریختند و هشت سالِ عشق. هشت سال چیزی نیست پدر! فرمانی بده تا نَفَس نَفَسِ زیستنم را وقف صیقل دادنِ شمشیرها کنم. تنها فرمانی، پدر! که سینه من هنوز تشنه گلوله و ترکش، از عطش به خود می پیچد.

تنها فرمانی، پدر! تا ایمان، از دلِ تمامِ آتشفشان های این سرزمین به طغیان خیزد.

تنها فرمانی، پدر! بادها لبریز از حسّ توفانند هنوز. تنها فرمانی، پدر...!

امّا فرمان این نیست؛ پس جام شوکران را چندان که سر کشیدی، گویی زهری هزار ساله را در کامِ من ریخته باشند.

بی شک گردن به فرمان باید نهاد؛ پس ما چنین کردیم.

چشم می بندم؛ خاطراتم چنان زنده می شود که گویی هنوز پشت جلوترین خاکریزها هستم. مردی را می بینم؛ همچنان که شلیک می کند، صلوات می فرستد. پیر مردی که آب و آذوقه تقسیم می کند و

ناگهـان گرد و غباری غلیظ، اطرافش را می پوشانـد. گرد و غبار که فرو می نشـیند، دیگر پیر مردی دیـده نمی شود؛ آن چنان که گویی از ابتـدا از مـادر زاده نشـده بود. نوجوانی که تنهـا سیزده سـال داشت، تکه های پیراهنش از زیر تانکِ آتش گرفته، همراه ترکش ها پرتاب می شوند و آمبولانس سوراخ

شده ای که زمانی آمبولانس بود و راننده اش که زمانی بود و حالا دیگر...

چشـمانِ پیر زنی منتظر که هنگام مرگ، آخرین تصویری که بر چشـمانش خشکید و با او دفن شد، تصویر درِ چوبی و قدیمیِ خانه اش بود که هرگز باز نشد و هرگز فرزندِ همیشه چفیه بر دوشش، آن را نگشود.

و تخت های بیمارستان که مملو از پیکرهای شیمیایی شده که هر روز، یک تخت خالی می شد و یک قبر، پُر از خاک

من از آن همه داغ سخن می گویم و از آن همه مزار یاد بود برای مفقود الاثرهایی که همیشه مفقودالاثر ماندند.

من از آن همه سوگ سخن می گویم و از همه آن ضجّه های سینه گدازی که از جگرِ پدرانِ بی پسر بر می آمدند.

از خویش می پرسم، آیا بیهوده بود؟ یک قطعنامه روی یک کاغـذ با کلمات مشـکی لاتین، آیا همه قطراتِ خونِ مقدس را به باد داد؟ امّا چه می شود کرد در محاصـره خیل لشـگر شـیاطین؟ مگر این خاک تا کِی طاقتِ خون را داشت؟ و پـدر بایـد چند فرزند خویش را به آسمان می سپرد؟

بی شـک، انـدوه همیشه پیر جمـاران جز این نبوده است؛ پس جـام شوکران را خود نوشـید تا مردمانش آسوده تر عمر کننـد و آسوده تر بخوابنـد؛ بی دغدغه هیچ موشـکی که شاید بر خانه آنها بنشـیند و هر صـبح، پدری که از خانه خارج می شود بداند که شب هنگام که باز می گردد، فرزنـدی دارد که هنوز زنده است و خانه اش ویران نشده است. جام زهرا را پیر سـر کشـید تا قطره قطره در گلوی مردمانش فرو نریزد.

تاوانِ حراست از این خاک را این قوم پرداخته بود و چه بهای سنگینی!

اینـک گـاهِ آرامش است و می شود شب های تابسـتان به آسـمان و سـتارگان خیره شـد؛ بی هراسِ هیـچ بمبی و موشـکی، بی هراس هیچ داغی و سوگی. ای وطن! آسوده باش، فرزندانت به آغوش مهربانت

بازگشته اند.

از سبوی انتظار

امام زمان(عج) در کلام امام حسین علیه السلام

می ایستم در برابر طعنه های غبار آلوده/جواد محمدزمانی

... و حسین بن علی علیه السلام، این بهای سنگین عدالت و انسانیت، چشم به دروازه آسمان دوخته و امیدوارانه از تو می گوید که: «خداوند توسط او زمین را بعد از مردن آن زنده می سازد و دین حق را بر تمامی ادیان چیرگی می بخشد؛ هر چند مشرکان را خوش نیاید».(۱)

آمدن تو، ای همه عدالت وای تمام حقیقت هستی! ترجمان رفتن حسین علیه السلام است و تفسیر خون های پاکی که بر زمین و آسمان ریخته و پاشیده شد.

آمدن تو یعنی سبز شدن و جوانه زدن شعاری که هزار و اَندی سال پیش، از انبوهه دلاوری های پروا نشناخته به گوش می رسید.

آمدن تو ای بزرگ ترین آرزوی بشریت! یعنی بزرگ شدن «اصغر» تاریخ و آرامش یافتن «سکینه»ای که نگرانی از چشمان بی قرار او و هویدا بود.

آمدن تو یعنی کاشتن لبخند بر لبان «عباس» که ناامیدانه آخرین نفس را در این دنیا کشید.

و یعنی انتقام از همه زخم هایی که بر تن غمستان کربلا نشست و التیام ناله هایی که شعله آشنا سوز آن، هنوز چهره تاریخ را می سوزاند؛ ناله های کودکان حسین علیه السلام.

۱- - اکمال الدین، شیخ صدوق، ص ۳۱۷.

ما در انتظار تو هستیم، ای درمان تمامی دردهای انسانیت! اگر چه تیغ تیز نیشخند آنان که در خمخانه بی خبری سر سپرده اند، بر تنِ روحمان نقش زخم اندازند.

ما منتظریم؛ اگر چه آن گونه که امام و مولاـ شهیدان، حسین بن علی علیه السلام می گوید، ما را به تمسخر گیرند و باورهایمان را با خنده های ننگین خود انکار کنند.

آری! امام ما می فرمود:

«او را غیبتی است که گروه هایی از مسلمانان در آن مرتد می شوند و دسته ای بر دین خود ثابت می مانند و مورد آزار قرار می گیرند و به آنان [از روی تمسخر] گفته می شود: این وعده ای را که می گویید - اگر راست است - چه هنگام واقع خواهد شد».(۱)

ما در برابر این طعنه های غبار آلود خواهیم ایستاد و از تو خواهیم گفت.

ما باور داریم که می آیی؛ حتی اگر تنها یک روز به قیامت مانده باشد.

می آیی و در دستان مهربان خود برای ما عدل و قسط و عشق را ارمغان خواهی آورد و مرهمی می شوی برای زخم های کهنه شریعت و بشریت.

ما می ایستیم و منتظر می مانیم؛ چرا که مولایمان حسین علیه السلام در پایان سخنش فرمود: «آگاه باشید! کسی که در برابر این آزارها و تکذیب ها در زمان غیبت امام خود استقامت ورزد، همپایه مجاهد شمشیر زن در رکاب رسول خداست».

آقای من و مولای منتظران! آرزوی ما این بود که نام خود را در «بدر» و «خیبر» و «حنین» می دیدیم و در رکاب رسول حق شمشیر می زدیم؛ اکنون در برابر زخم زبان بی خردان و دشمنان تو می ایستیم تا نام خویش را در میان جنگاوران صدر اسلام ثبت کنیم.

قدم بر چشم ما بگذار/سیدعلی حسینی ایمنی

در روزهای ناگزیر غیبت

در قرنی که شانه زمان، گرفتار تازیانه های زخم بی عدالتی است،

۱- - اکمال الدین، شیخ صدوق، ص ۳۱۸.

لب های زمین در تب خشکسالی می سوزد،

چشمه های عاطفه یخ بسته اند

و درختان سردشان شده است،

چگونه دل به تیغ ذوالفقار عدالتت نبندیم،

باران ظهورت را به استغاثه ننشینیم،

زلال مهربانی حضورت را ندبه نخوانیم

و در انتظار آفتاب نگاهت نمانیم؟!

آقا!

کدام چشم، به راه آمدنت خیس نیست؟

کدام گوش، دل به طنین گام هایت نسپرده است؟

کدام لب، با لب های «أَمْ مَنْ یُجِیب» خوان تو همراه نیست؟

کدام دل عاشق برای تو نمی تپد؟!

تو در قنوت کدامین دست جاری نیستی؟

کدامین چهار شنبه، بوی جمکران تو را ندارد؟

کدامین جمعه، طعم ندبه را نچشیده است؟

کدام ستم را به شکوه بنشینیم؟

با کدام لحن درد دل کنیم؟

از اضطراب کدام صبح جمعه بگوییم؛

از حسرت کدام عصر جمعه

از دلتنگی های کدام غروب؟!

می دانم که می آیی

می آیی و بهار را با خود می آوری

ص: ۸۵

لب های غنچه ها را به لبخند شکوفا می کنی

طراوت را به عدالت میان درختان تقسیم می کنی

همه دل ها را در مهربانی سهیم می کنی

به آئینه ها فرصت تماشا می دهی

می آیی و آدینه ها دیگر ندبه نمی خوانند

قنوت ها رنگ اجابت می گیرند

دیگر دلی شکسته نمی ماند

لبی به شکوه باز نمی شود

زمین از چنگال نابرابری ها می گریزد

جهان ناگزیر عدالت می شود

ریشه هیچ ستمکاری در زمین نمی ماند

شوکت متجاوزان در هم می شکند

رشته های نیرنگ و فریب گسسته می شود

خسته ایم؛

از چهار فصل یکنواخت

از زمستان های پی در پی

از لحظه های بی بهار

از این روزهای گرفتار

از تکرار این همه تکرار

چشمانمان

به ضریح گام هایت دخیل بسته اند؛

قدم بر چشم ما بگذار!

ص: ۸۶

«ندبه، نیاز نسترن ها»/محمد کامرانی اقدام

جمعه صبح ها بر می خیزم و چشم هایم را به پنجره های انتظار آلود می آویزم، تا در نسیم نوازشگر ندبه، خنکای اشک و التماس را حس کنم.

جمعه صبح ها، بر می خیزم و اشک می ریزم؛ در تکاپوی تماشاییِ ترانه هایِ تمام نشدنی.

ندبه، نیاز صبح جمعه من نیست

ندبه، نیاز نسترن ها و نارون ها است

ندبه، نیاز دنیای نارنجی انسان هاست.

ندبه، آفریننده لحظه های باران است

ندبه، آبی ترین ترنم روحانی است.

من با ندبه بزرگ شده ام و با اشک، این هم بازی های کودکی ام، رشد یافته ام.

ندبه، خلاصه یک صبح بارانی است.

ندبه، سحر خیزترین رابطه است و لبریزترین عاطفه.

ندبه، تکلّم نور است و تبسّم ظهور.

ندبه، شیون شعور است و آیینه ظهور

ندبه، انتظاری مه آلود است و تصوّری نامحدود از تصویری آفتابی.

ندبه، صمیمیت سیّال و ساده باورهای ساده ماست.

و ندبه، بی مانندترین ماندگار روشن تاریخ است در سیاهی فراگیر انسان نماها.

تشنه یک قطره روشنایی داغ/مهدی میچانی فراهانی

می گریزم؛ به دورترین غارهای زمین، در صعب العبورترین کوه های سر بر ابرها کشیده.

می گریزم؛ در عمیق جنگل های دور، هنگامی که در تاریک ترین ساعات شب فرو غلتیده اند.

فریادِ نقره ای من، حنجره ام را می خراشد و بیرون می پاشد؛ آغشته به کشنده ترین زهرها.

درد چندان به استخوانم تنیده که گویی از آغاز، همزادِ جاودان من، متولّد شده است.

اینک این منم؛ بی خویش و از خویش مانده. هر دو دستِ شعله ورم را از انتها بر می خیزانم، عمود به سمتِ لا یتناهی ترین افقی که چشمانم توانِ دیدنش را دارند؛ گر چه هر دو چشمانِ ناتوان من، هرگز افق وسیعی را نیافته اند.

شعله می کشم؛ تمام قد و ایستاده، چونان درختی که صاعقه ای بر آن نشسته باشد. در خویش می گدازم و از خویش می چکم.

ای آخرین نامی که در سوختنم تکرار می شوی! ای ناجی! هُرم گدازنده ام جز به خنکای نسیم آوای تو فرو نخواهد نشست.

با من بگو، فریادی که از گلو سر داده ای، آخر چه وقت به گوش مجنون من خواهد ریخت؟

دیری ست که ستاره ها را ندیده ام. تابلوهای نئون، درخشندگی چشم نوازی نیستند.

مدّتی ست که مهتاب، پشت ویترین فروشگاه های رنگارنگ، اجناس گران قیمت را تبلیغ می کند.

ایمان را جستجو کردم؛ در هیچ فروشگاهی نبود؛ گورستان را نشانم دادند. بی شک، از وقتی که ایمان را برای قبرستان ها گذاشتیم، تنها برج های چند طبقه، ما را به آسمان نزدیک تر کرده اند؛ اما باور کنید، من هنوز دلواپس ماهی های قرمزِ حوضِ حیاتِ مادربزرگ هستم.

من و مادر بزرگ، هر دو متروک مانده ایم و همه ماهی های قرمزِ دنیا نیز.

این سطورِ آشفته یک مالیخولیایی نیست. به درد دل ساده من گوش کن آقا! من با تو سخن می گویم به زبانی که عمری با تو گفته ام، به زبانی که نیک می دانی.

من نمی دانم مولا! امّا تو خوب می دانی آن چه که بر قلمِ من ریخته، لاجرم از عمیق ترین نقطه قلبم برخاسته است. بر ما بتاب ای آخرین خورشید! بی شک روزی طلوع خواهی کرد. پس در انتظار،

چشم می دوزم به آخرین افقی که همچنان گشوده مانده است.

بی شک، این آخرین طلوع، هرگز غروب نخواهد کرد و عشق، تنها واژه ای ست که در زمین جاودان خواهد ماند.

ای بادهای عاشق! معشوق بی دریغ خویش را از کدامتان سراغی باید بگیرم؟

بی شک، ابرهای سیاه، همیشه فاصله بین خورشید و جنگل بوده اند.

من باران نمی خواهم؛ که دیری ست سرشار از آب های راکد و مسموم مانده ام.

خورشید را نشانم بدهید که سال هاست، تشنه یک قطره روشنایی داغم.

کجایی ای نسیم همه طرف؟!/مریم سقلاطونی

هزار اسفند را به بهار گره زدیم

هزار تابستان را در سبدها چیدیم

هزار پائیز را چشم دواندیم

از هزار دریچه بوئیدیم

از هزار پرنده پرسیدیم

و هنوز همان سال های سیاه در بدری است

و هنوز همان روزهای تلخ بی پناهی است

و هنوز همان جمعه های دلتنگی است

و هنوز همان ندبه های بی اجابت است

و هنوز همان رازهای ناشناخته است

و هنوز همان عصرهای گنگ

و هنوز همان امیدهای ناچیز

و هنوز همان دل خوشی های اندک

و هنوز همان بدبختی های فراوان

و هنوز همان تاریکی های بی شمار

و هنوز همان عدالت خاموش

ص: ۸۹

همان گرفتاری های مداوم

همان نسیم های پایدار

همان تهمت های ناروا

همان غیبت های پی در پی

خار در چشم این کوچه ها، اگر برای آمدنت جارو نشوند!

خار در چشم این دقایق، اگر تو را آرزو نکنند!

خار در چشم این روزگار، اگر امید آمدنت را ناامید شود!

خار در چشم این جاده ها، اگر تو را چشم به راهی نکنند!

تو متعلق به تمام جهان ناشناخته ای

تمام جهان کتاب های آسمانی

تمام جهان انسانی های زمین

تمام جهان فرشتگان

تمام جهان کلمات

تمام جهان برابری ها

تمام جهان نابرابری ها

تمام جهان برادری ها

تمام جهان نابرادری ها

تو متعلق به تمام کوچه های خسته ای

در انجیل، آمدنت بشارت داده شده

در تورات

در زبور دارد

در کتاب دانیال نبی، اشعیاء پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم

در کتاب شاکهونی هندوها

در باسک

ص: ۹۰

تو متعلق به تمام جهان جان های تشنه ای.

دریغ از این همه شمعدانی های غبار گرفته

گلدان های تهی

گورستان های لبریز

و قیافه های خشک!

دریغ از این همه باران های بی هدف

بیابان های بی دلیل!

دریغ از این همه

سرنوشت های گنگ،

مجال های بیهودگی!

دریغ از این همه نیامدن های طولانی

سرنوشت های درهم!

کجایی، ای روز اجتناب ناپذیر!

کجایی ایی اجابت دقایق های عمیق!

کجایی ای مهربان بی وقفه

محبت بی دریغ!

کجایی، ای نسیم همه طرف

سپیده همه سو!

کجایی، ای چشم انداز پراکنده سبز!

کجایی، ای روز توامان لبخند!

آیینه ها اگر غبار نگیرند، چه کنند؟

خوشبختی ها اگر ناچیز نباشد، چه کنند؟

دل ها اگر خراب نشوند، چه کنند؟

باران اگر مستقیم نزند، چه کند؟

ص: ۹۱

خورشید اگر راست نبارد، چه کند؟

خیابان ها خمیده اند.

زانوان زمین خسته است.

رمقی در جان باران نیست.

چشم ها طعم تماشا ندارند.

دریچه ها بی چاره اند.

سقف ها بی چلچله اند.

زمین، زمین بدبختی است

آوارگی است

شرمساری است.

زمین مرگ است.

مرگ باد این هنگامه های هنگفت بیمار!

مرگ باد این سالنامه های فقیر!

مرگ باد این دقیقه های شرارت!

مرگ باد این حرف های عقیم بی درد!

مرگ بادمان اگر تو را صدا نزنیم!

مرگ بادمان اگر برایت دعا نخوانیم!

مرگ بادمان اگر زیارتت را آرزو نکنیم!

مرگ بادمان اگر به یاد هر چه غیر تو باشیم!

مرگ بادمان اگر برایت دست بالا نگیریم!

زالوها به جان زمین افتاده اند

موریانه ها به جان دین افتاده اند

گرگ ها دندان تیز کرده اند.

روزنه ها را مارها گرفته اند.

ص: ۹۲

چشم ها، هار شده اند.

آبی در کوزه هامان نیست.

دست هامان تهی ست.

زبان هامان نیش گون است.

خنده هامان کشنده است.

مرگمان باد اگر تو را عاشق نباشیم!

جمعه عصرها به تو می اندیشم/محمد کامرانی اقدام

«لا يُجَلّيها لِوقْتِها اِلّا هو»؛ جز خداوند، زمان آن را روشن نخواهد کرد.

دست ها در انتظارت، تا ستاره های دور دست کشیده شده اند و تمنایِ تماشای تو، در چشم های عاشقان موج می زند.

شب، بیشتر از حد انتظار طولانی شده است.

شب بی تو، جرأت عبور از خود را ندارد

شب بی تو، «جرأت فردا شدن ندارد».

شوریدگیِ دریاها، به بالاترین حدّ مد رسیده است و دل شورگی، بیابان در بیابان موج می زند.

تمام اجازه ها بر روی لب ها خشکیده اند، تا تو بیایی.

تمام گوش ها منتظرند، تا تو «ترانه خوشبختی جهان» را بخوانی؛ در حالی که مِه به راه خویش ادامه می دهد، به سمت دهکده ای بارانی، به سمت دهکده ای شکل آه.

بهار، بستگی به میزان بارش چشم های تو دارد.

جمعه عصرها به تو می اندیشم که می آیی و با نغمه داوودی خویش در صور می دمی که: «وَ لَقَدْ کَتَبْنا فی الزَّبُورِ مِن بَعْدِ الذِّکْرِ أنَّ الأَرض یَرِثُها عِبادِیَ الصّلِحُون».(۱)

۱- - اعراف / ۱۸۷.

جمعه عصرها به تو می اندیشم؛ به قامتِ بلند نیازی که به پای تو می افتد، به دست های آسمان پرورت، به تو که اثر انگشتت، گرد بادی است که گرداب را در خویش حل نموده است.

جمعه عصرها به تو می اندیشم که می آیی و به جای اسپند، برای تو ستاره دود خواهم کرد و دیگر هیچ انتظاری وجود نخواهد داشت.

جمعه عصرها به تو می اندیشم؛ به تو که باید اندیشه ای برای جمعه عصرها بکنی.

ای زنجیره اتصال هستی/ناهید طیبی

تو که باشی، هستی بر پا خواهد بود.

تو که بتابی، از پرتو نورانی ات، سفره ها لبریز می شوند.

آسمان و زمین از یُمن وجود توست که بر جای ایستاده اند.

راستی تو کیستی که کلیدهای هستی همه در دستان توست؟ من در خلوتی عاشقانه، با نام و یاد تو به ملکوت پرواز کردم و از آن جا – آن جا که تنها عشق و عرفان سوغاتش است – ، برای همه آنان که قلبشان وقتی می تپد، عطر انتظار را می پراکند، سوغات آوردم.

من در آن جا دیدم که رشته تمامی آفرینش در دستان نورانی تو بود و وقتی بازگشتم و چشم به سطور کتاب های دعا گشودم، پنجره ای از فراسوی قلبم به روی تو باز شد. من دیدم و شنیدم که کسی در دعاهایش می خواند:

«... ثُمَّ الْحُجَّهُ الْخَلَفُ الْقائِمُ الْمُنْتَظَرُ الْمَهْدیُّ، اَلْمُرجَی اَلَّذی بِبَقائِهِ بَقَیتِ الدُّنْیا».(۱)

یعنی: ... و پس از او (امام عسکری علیه السلام) حجّت آشکار خدا، امام منتظر، حضرت مهدی(عج) است که چشم امید به سوی اوست؛ آن کسی که به ستایش دنیا باقی است.

و دیدم که از ژرفای وجودش اعتراف می کرد و باورهای آسمانزادش را بر زبان جاری می کرد که: «و بِیُمْنِهِ رُزِق الْوَری وَ بِوُجُودِهِ ثَبَتَتِ الاَرْضُ وَ السَّمَاءُ وَ بِهِ یَمْلَأُ اللّهُ الارضَ قِسطا و عدلاً بَعْدَ ما مُلِئَتْ ظُلْما و جَوْرا».

ص: ۹۴

۱- – فرازی از دعای عدیله، مفاتیح الجنان، ص ۱۶۵.

یعنی: و به برکت اوست که مردم روزی می خورنـد و به وجود او زمین و آسـمان پای برجاست و به سـبب اوست که خداوند، زمین را پر از عدل و داد می کند؛ پس از آن که از ظلم و جور پر شده باشد.

به راستی که بر مدار تو می چرخد هستی و به گوشه چشم تو پا بر جاست کائنات.

به پاسخ لبخند رضایت تو، جهان هستی مسـتانه می خندد و به برکت سایه نگاه توست که خورشـید می تابد، گیاه می روید و دخترکان آفتاب، دست در دست یکدیگر، سروده های شادمانی می خوانند.

صبح، به امیـد دیـدار تو چشم بر پرتوهای خورشـید می دوزد و لحظه ها را یکی یکی عقب می رانـد و شب برای ظهور تو، تا طلوع فجر سرود می خواند و خلق را می شکافد و برای آمدن صبح ظهور، لحظه شماری می کند.

بیا، بیا ای آبروی آفرینه های الهی، ای زنجیره اتصال هستی!

تو که بیایی و لبخند تو که بر چهره گیتی نمایان شود، هیچ رنگی از سـیاهی بر طبیعت نمی نشـیند و هیچ نیرنگی، صفحه سفید یکرنگی ها را غبار آلوده نمی کند.

بیا، ای آبروی آفرینه های الهی، ای هسته هدایت خداوندی!

در حریم نام تو/علی میرزا خانی

آقای چشمه های زلال! سالارِ دشت های غریب افتخار چشمه های روشنِ آشنایی!

این کوچه های غریب، به احترام نام تو هرگز پیر نمی شوند و تشنگان آسمانی، سیر.

تبرک است نامت بر کوه ها و رودها.

وجود تو، ایجاب عشق است در سرزمین برهوت هستی.

حریم نام تو، جایگاه امنی است برای دل های شکسته و غریب که جز تو تکیه گاهی نداشته اند.

هر جمعه که آفتاب غروب می کند، خورشـید یاد توست که در ذهن خسـته ام طلوع می کند. این چشم های غریب را دریاب؛ این چشمه های خشکیده را...!

نمی شود نام تو را بر زبان جاری کرد و نایستاد.

نمی شود بی یاد تو، غروب های جمعه گریست!

ای زلال آفتاب! بر پیکر نحیف احساس من بتاب

مولای آشنای جمعه ها! هرگز غریب نمی مانی در شهر خویش. این منم که در دیارِ آشنای خود غریبم، می سوزم و آب می شوم و اگر دست نوازشگر تو نباشد، زیستنم را بهانه ای نیست.

بهانه زیستن جمعه ها تویی؛ جمعه بی تو معنایی ندارد، جمعه بی تو جمعه نیست؛ مجموع غم هاست.

سلام های از نفس افتاده/محمد کامرانی اقدام

غم های غروب های جمعه، شبیه و مانندی ندارد ای تفاوت بارانی!

غروب های جمعه لبریزم از ترنم و ترانه و سرشار از آواز رودخانه و به آسمان می نگرم تا از نگاه تو جا نیفتم، ای هزار مرتبه بارانی تر از هزاره های بارانی!

به خویش می نگرم؛ به اشک هایی که تو را در جستجویند.

ای هزار مرتبه بارانی تر از هزاره های بارانی! بارانی از ستاره را بر سرو رویم بریز که:

«بارانی از ستاره مگر خیس مان کند

از کفرمان بشوید و قدیس مان کند».

به دوردست ها می نگرم، با اشک هایی که پا به سن نهاده اند و لرزان لرزان سرمایه های کوچک خود را روانه مهر افزون تر از بی شمارت می کند تا بیایی و کوتاه ترین شب تاریخ را رقم بزنی و سلام های از نفس افتاده را در مجال کوتاهی از گل کردن، فرصتی دوباره بخشی.

به سمت تو جاری می شوم، سرازیرتر از شیب ناگهانی گریه

بیا که اندیشه ها از ریشه که نه، از تیشه سبز شوند.

بیا که تبسّم بر روی لب ها پژمرده و ترک خورده است و نور در آستانه پنجره ها شتک زده است!

بیا که دوست و دشمن از تو می گویند و نزدیک و دور تو را می جویند!

بیا که تمام نیزارها، گوش به زمین داده اند تا از صدای گام هایت نفسی تازه تر گیرند!

بیا که روزگار، مویه ها و واگویه های ما را درگیر کلاف کلافگی نموده است!

بیا و پوشه های پوشالی و پرنده های پوشیده فاسقان را به جریان انداز؛ آن سان که دست الهی،

فرعون را در جریان نیل، به نیستی کشاند!

بیا و معرفت را به تمام چراغ ها بیاموز و چراغ معرفت را بیافروز!

دوست دارم اولین کسی باشم که به دست و پایت می افتم.

بیا و نشان بده که حق با علی علیه السلام است و «علی مع الحق» را در بارقه ذوالفقارش به نمایش بگذار!

بیا و جهان را تحت پوششِ دست های مهربان خویش قرار ده!

بیا و تمام سال های نوری را به جشن تولّد باران دعوت کن! بیا و اجازه بده تا واژه ها – این

زبان های بسته – به سخن در آیند و زبان های تلخ، این تیغ های واژه پرداز و زندان ساز، به بند کشیده شوند!

بیا و اجازه بده تا واژه های بی واهمه، نام تو را در ذهن تمامی ذرات منتشر کنند!

بیا و دریا را با سطح تماشای خویش هم طراز کن و اختلاف نظرها را در زلال آبی رنگِ محبت خوش محو نما!

بیا و در فردایی بارانی، روشنایی فانوس های گرفته را در پاهای توفانی بسپار؛ فردایی که ابری

است و توفانی.

شعله های غربت/علی خیری

این چه رازی است که غمگین ترین غروب های جهان با جمعه عصرها پیوند خورده است؛ آن گونه که گمان می کنی هر چه اندوه در عالم سراغ داری به سینه ات سرازیر شده است.

گمان می کنی باید جامه فراق را بر دل چاک بزنی و خود را به دایره وصل نزدیک کنی. گمان می کنی باید دل به دریای انتظار بزنی و در پی یافتن اکسیر حضور، غرقه شوی. باید قیام کنی و گوشه نشینی را به خاک بسپری.

چاره در انتظار است و انتظار یعنی دعای عهد را با ندبه گره زدن.

ص: ۹۷

یعنی تمام راه های جهان را با پای دل دویدن.

یعنی چشم به جاده دوختن، رفتن و رسیدن.

چاره در انتظار است و اگر چشم دل باز کنی، می بینی که عدالت با قامتی دو تا، چشم به راه موعود دارد.

بیا و پنجره های بسته را به روشنایی سپیده پیوند بزن.

بیا و پلکی بزن تا آسمان پُر از ستاره شود.

بیا و بر سینه کویر، شکوفه بنشان.

بیا و انتقام خون های عاشورا را بگیر.

بیا و شعله های غربت و دلواپسی بقیع را با شبنم نگاهت خاموش کن.

ای آخرین یادگار وحی!

ای محکم ترین آیه خدا بر خاک!

ای روشن ترین تفسیر آفتاب!

اینک مرگ و نیستی بر همه جا سایه افکنده است و آهنگ غم، تنها موسیقی حاکم بر جهان است.

برخیز و با لحن داوودی ات، آهنگی دیگر ساز کن و بر سر هستی گل بریز.

«سمت و سوی سیال»/محمد کامرانی اقدام

شب، شر شر چشم های مرا می نوشد و صبح، لخته لخته های خون دلم را از پشت پنجره ها به تصویر می کشد.

هر روز در تب و تاب می سوزم؛ به امید آن که در سراشیبی یک صبح بارانی، چشم هایم را روانه تماشای تو کنم.

دست هایم بلند شده اند؛ به بلندی گام هایت. اشک هایم جاری شده است؛ به سمت و سوی سیال تو.

ای روشنایی کامل، ای آرزوی بزرگ! با تمام کوچکی ام، رشته اشک هایم آن قدر درشت است که از هیچ سوزن مژه ای رد نمی شود.

تا تو باشی، اشک با من است.

تا با اشک به خود می نگرم، تو را چند برابر نزدیک تر از خود به خود حس می کنم.

تو را که می نگرم، پشت سرم را نمی بینم؛ که جز تو چیزی برای تماشا نیست. تو را می جویم؛ با اشک هایی که بی تابی تماشایی مرا تعقیب می کنند، ای سمت و سوی همیشه سیال!

زمان ایستاده است، تا بهترین سال تحویل خویش را تحویل تو دهد و زمین در گردش است تا زمینه تماشای تو را سبز در سبز شکوفا کند.

سلام بر تو!

چون نفس می کشی، آتشفشان زخمی سینه ات، مست و بی قرار، گدازه های گُل را در دامن همیشه بهاری تو به جریان در می آورد.

سلام بر تو که می آیی و با تمام احساس ما همدردی می کنی و تمام ستاره ها را دعوت به جشنواره

سراسری نور.

وقتی که در کوچه ها گام می زنی، باران به احترام تو در آسمان می ایستد و نور در جریان سیال

خویش، در نزدیک ترین نقطه به چشمانت، از حرکت باز می ایستد تا پروانه های دعا و نیاز بر حریر مواج نور، شالی از پروانه را به سمت بیکرانگی پرواز منتشر کنند. سلام به تو!

تو می آیی و تمام واژه ها، به دنبال ستاره دنباله دار تو می آیند تا روشنایی را از تو بیاموزند.

درد شکیب سوز انتظار/ناهید طیبی

آه، که دردی شکیب سوز و آرام گداز، مرا در خود می فشارد؛ دردی که درمانش، جرعه ای امید است!

زمین را سرد می بینیم و زمان را دلسرد.

جمعه ها از پی هم می آیند و چشم های به آسمان دوخته ما، عصرهای جمعه در اشک غرقه می شوند و در آه می سوزند؛ پس کجاست آن یکّه سوار حجازی که با یک غمزه پیامبرانه خود، معجزه آسا دل ها را زیر و رو می کند و زمین و زمان را بر کرسی عدالت می نشاند؟

طومار انتظار تا به کی باید با اشک چشم و خون جگر امضا شود و ندبه ها و گریه ها، آن را در هم بپیمایند؟!

مگر نه این که گاهِ سرکشی دنیا، او می آید؟ پس با این همه زخم که بر تن فلسطین است و این همه داغ که بر دل افغانستان نشسته است، چرا هنوز صدای پای عشق به گوش نمی رسد؟

مولایم در نهج البلاغه فرمود: «دنیا پس از سرکشی به ما روی می کند چونان شتر ماده بدخو که به فرزند خود مهربان می گردد».(۱) و سپس همان آیه را که آرامش همیشگی قلبم بوده و هست تلاوت کرد که «وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوارِثِينَ».(۲) زمین از آنِ خوبان است و ستمدیدگان.

اکنون که کلام مولایم بر دلم نشست، قرار یافتم و بیش از پیش در انتظار آمدن او خواهم بود تا این سرکشیِ بی قرار، دنیای آشفته و در هم ریخته در برابر آن بزرگ، زانو زند و مهربانانه سر به دامانش نهد و درد خود را درمان کند.

دست به دامان باران/محمد کامرانی اقدام

سلام!

سلام بر تو ای آرزوی همیشگی سلام ها!

جمعه است و در مقابل لبخندهای گم شده خویش نشسته ام و با یاد تو، نوازش های صورتی رنگ گل ها را در خیال خرد شده خویش حس می کنم. جمعه است و کسی با اطمینان در خاطر من موج

می زند و طنین گام هایش سر به اوج.

ص: ۱۰۰

۱- – نهج البلاغه، حکمت ۲۰۹.

۲- – قصص ۵.

سلام بر تو ای غایت همیشگی سلام ها!

با تمام سطرهایی که برایت می نویسم، می گریم و با تمام صفحه هایی که پُر می شوند، خشک و

لرزان به پایت می افتم.

می خواهم همیشه در زیر دو دریا مدار، به دور چشم های تو گردم.

وقتی تو بیایی، تمام خشونت ها پامال می شوند و من به استقبال سلام سبز تو شهری می سازم؛ با

ردیف هزار چشم.

می خواهمت برای تماشا هزار چشم

تا بنگرم شکوه تو را با هزار چشم

تو می آیی تا تمام مهربانی ها از کوچه های روشن دست هایت عبور کنند و تمام دلهره ها به بن بست نیستی ختم بشوند.

تو می آیی و تمام باران ها در تو مکث می کنند؛ که تو آکنده ای از شمالی ترین خاطراتِ سرزمین های شمالی.

تو آکنده ای از پرندگان زلال که فوج فوج، در چشم های تو موج می زنند.

تو می آیی و من می دانم تمام آن چه که گفته اند می آید و تمام واژه ها، لب به سخن می گشایند و همه آرزوها خود را به تو ملحق می کنند.

فردا، با تمام آن چه که شنیده ایم، می آید تا صدای شُر شُر باران در گوش تمام صدف های دریایی به جریان درآید و آسمان را در مسیر عبور تو به خاک ریزند. تو می آیی و در آن لحظه موعود می دانم که برای تماشای تو فقط باید دست به دامان باران شد.

آوای دلتنگی/الهام موگویی

«ای آخرین ترانه و ای آخرین بهار

باز آ که بی حضور تو تلخ است روزگار

مولای سبز پوش من، ای منجی بزرگ

تعجیل کن که تاب

ندارم در انتظار»

کجاست آن که رایحه فتح و آزادی را در بسیط زمین منتشر کند؟

ص: ۱۰۱

کجاست آن که کشتی به گل نشسته آدمی را بر امواجِ هدایت استوار کند؟

کجاست بر افرازنده پرچم فتح و انتقام گیرنده شهیدانِ حقیقت؟

دل های عاشق به زیارتِ جمکرانِ نگاهش می شتابند، جان های شیفته، در عرفاتِ صفایش هروله می کنند و پر کشیدگان به بام های معرفت، او را در زیر قبّه محبوبش می جویند؛ آن جا که اجابت، پاسخ هر دعاست.

ای طاووس اهلِ بهشت!

کی از شرابِ گوارای وصالت جامی می نوشیم که تشنگیمان به طول انجامیده است؟

کی چشمانمان به دیدارِ آن طلعتِ رشید و آن پیشانی ارجمند روشن خواهد شد؛ «مَتی تَوانا وَ نَراکَ»؟

می آیی و زمین، استواری گام های مردی را لمس خواهد کرد که روزها، شب ها، دقیقه ها و ثانیه ها به شوق دیدار او سپری شده اند.

بیا، ای دلیلِ راه مشتاقان!

ای ماهتاب نیمه شعبان! بیا و از دل هستی چون نور تجلّی کن و پرچم سبز ظهور را به اهتزاز در آور.

ای یوسف زهرا!

وقتی تو بیایی، دشت ها همه سبز و بلبلان عاشق، ترانه های وصل سر می دهند.

وقتی تو بیایی، نهالِ عشق را در باغچه زندگی، بادستانِ عاطفه و با آب شوق در میان خاکِ امید می کارم و با نگاهت هر روز آن را آبیاری می کنم.

وقتی تو بیایی، پرستوهای مهاجر دوباره بهار را به سرزمین های یخ بسته نوید می دهند

کاش آن روز فرا رسد که در صورِ ظهور بدمند و تو در هلهله فرشتگان ظهور کنی و کام بی قراران را با شراب طهورِ وصل تازه کنی.

کاش!

ص: ۱۰۲

«مدّ ماه»/محمد کامرانی اقدام

جمعه ای که می آیی، تا چند کهکشان آن طرف تر، جای چشم انداختن نیست و از دورترین کهکشان ها، دسته دسته برایت گل فرستاده می شود و تو، تمام واژه ها را به تماشای شوق می خوانی و ترانه های تبعید شده را بر زبان اشک ها، جاری می کنی.

جمعه ای که می آیی، من در اولین فرصت بارانی، به خاک پای تو ملحق می شوم و با تمام ذره هایم رهسپار آفتاب نگاه تو می شوم و تمام آینه ها، در چشم های تو، یکدیگر را ملاقات می کنند.

جمعه ای که می آیی، مدّ ماه، در چشم های تو محقق می شود و تمامِ ستاره ها تو را مدّ نظر خواهند داشت.

و تو می آیی و شب تیره به صبح منجر می شود.

تو می آیی و در اولین دقیقه تبسّمت، تمام خیابان ها شلوغ می شوند.

تو می آیی و در حرم حسین علیه السلام، برای کبوتران عاشقش، دانه دانه اشک می ریزی.

با هر نگاه، دُر دری پخش می کنی

پروانه پشت پلک پری پخش می کنی

تو می آیی و تمام سلام ها برای تو انجام وظیفه می کنند.

ای عدالتِ فراگیر و ای عطوفت دست گیر!

سلام بر تو که روح توفنده دعبل را ندیده به آتش کشیدی و او را تا چشم به راهیِ همیشگی همراهی کردی.

سلام بر تو که هزار و چند صد سال اندوه را در سینه خود ریختی و عاشقی ات را برای هیچ کس باز

نگفتی؛ جز تنهایی های خود و خلوت خویش با خدا.

وقتی بیایی، هیچ کس به پشت سرش نگاه نخواهد کرد و شانه ها، زیر بارش باران نگاهت خالی از

بار فراق می شوند.

سلام بر تو که می آیی و تمام زنگ ها برای تو به صدا در می آیند!

ص: ۱۰۳

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹